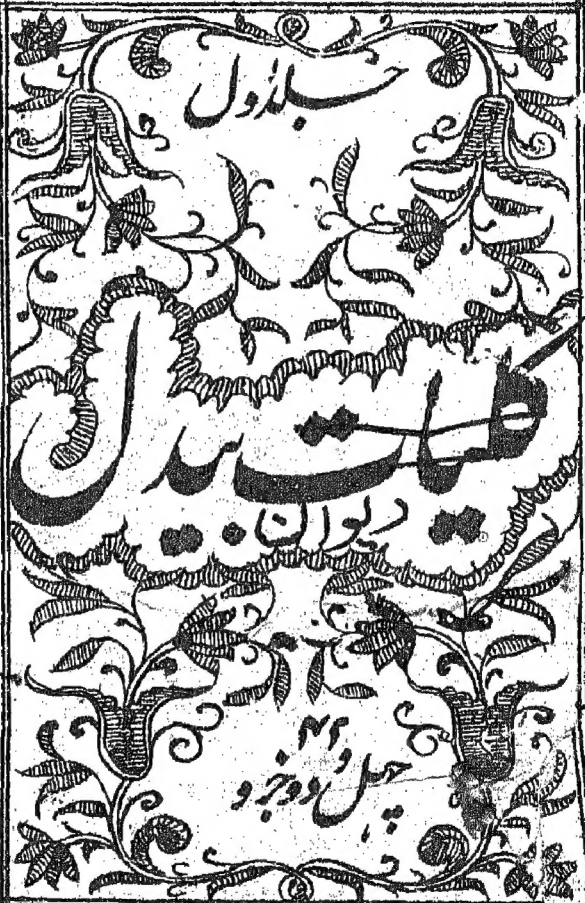


کتاب رشاد و حافظ محمد حسین صاحب ابوی



و مطبع محمدی واقع در لاهی انجمن طبع نموده

۵۹۲

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE592

بسم الله الرحمن الرحيم

پریشان مینویسد کلاک موحج احوال دریا
خوش آن سبرو که در دلمان قیچی پیچید
که غیر از گاو نتواند کشیدن باری و نیاید
ز خون گشتن توان بدول گرفتن چنگ
لک از رنگ بایب نسخه بلی افشانی
مژده بر هم فرزندانش که تا...

چو عکس از خانه

که از چشم غم

همه حامی اروم

نفس آشفته سیدار و چو گل جمعیت مار
درین وادی که میباید گذشت از پیشانی
فلک تکلیف جاہرت که فانی حاکم
گدازد در دوا الفت فیض الکسری و کردار
درین گلشن چو گل بکر زدن بسختی باشد
نراکت هست در غوش نیا خا جیر
اقامت بهمتی در مصل کم و قستی سحر
چرا محبون را در پریشانی وطن نبود
ز... فرشت... انجکست...

مالی منظمه هم داغست اگر سو کی خوا
بهشت عافیت رنگ جهان زویا
نشانهاست خیر از نام انهم تا تو بی
چه امکان است نویدن بخار نیست
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود در
نه از عیش است اگر چون شیشه می قفل
برین پیرانه چشم چشم نکاسم گرسبکو
که ارد سوز امکان جز بکج فقر اسود
خوشی بخیر افسردن چه گل سزید اما
سوس چون ساز از انسیه نقد حال کرد
بتدبیر در توان داغ کلفت بود
به آگاهی چه امکان است که در جمع خود
خبار احتیاج انجا که دامان کبر
درین محفل پریشان طوبه است آن چنان
همین شک است ساز خوش خوند دلاید

صد کردن هارکت چنین سجد
در اخوش نفس گریش کن عرض تنارا
جهانی دیده بشمار نفس چون بال
شکست طره داری که پیدای می کن دارا
خون فشانند بر ویرانه ام دامان ضحرا
شکست دل صدای میوینک تماشا
درون خانه ام در خوشی خالی کرده ام جا
اگر ساحل بودی آب گوهر گریزه را
اگر ازاده بانا کین پویند احضارا
دل برشته کوه ساز عقیقی گیر دنیا را
اگر ای زند خاکستر آتش مارا
که با هر موج می باید گذشت از خوشی
روانست ابر و سر که برقرار بودی پاد
شکستن کو که پردازی که آینه مارا
را

بود سر مشق درس خاشی را یک مینی
 دن ز رم از و شکل شو محبوس فریدی
 دو تا کشیم در اندیشه یک سجده پیشانی
 بشوخی آمد از پی دستگاہی احتیاج
 بخار فقر زنگ کشیدار بود خصل
 غروبش ابل جاہ از خفت اوراک سیاه
 مگر از فکر عقبابلاز کردم تا به خویش ایم
 و دستم است بیدار اہبار یک سخن
 ای کردہ تک ویوی سراغ تو نشانها
 در چار سوی دہر گذر کرد خیالت
 در کنبہ تو آگاہی معقالت ہمہ معذور
 بس فریدہ کہ شد خاک کہ نشد محرم سر از
 در پردہ دل غیر خیالت نتوان یافت
 پتیا بصال است دل ناچہ توان کرد
 جز مالہ بازار تو دیگر چہ فروشم

ز مو انگشت حیرانی لب از مینوی
 کہ سنگ اینجا شتر سیر کرد در و خشت کینوی
 براہ دوست خاتم کرد مارانی گینوی
 درازی کرد دست از زکوانہ آستینوی
 سیاهی می برد از شعلہ خاکستر نشینوی
 تنگ ظرفی است اینجا علت فرما چینی
 کہ از خود سخت دور افتادہ ام از دور
 زبان خامہ شوق دارد از حرف مینوی
 داندہ اندیشہ راہ تو مسکا خفا
 لب ز ریشہ از حیرت آینہ دو کا
 در یاز میان غافل و ساحل زر کا
 آینہ مانیز خباری است از انہا
 جولا مکدہ پر تو ماہ اندک کا
 چشم است براست کہ رشتہ جاہا
 این است متاع جگر خستہ کا

طوفان غبار عدمم آب بقا گو
 بیدل راه حجاز تو صید مرحله دور است
 کمیت از راه تو چون خاک ببارد مرا
 نشسته از دود مخموری بخاک افتاده ام
 هستیم عهدی نقش سجد اولی است
 پس گیرم گرد غبار یاس و بر خیزد خاک
 صبح بی سبزه احرام بر خود رفتم
 میخورد خون نفس اندر دل غم شیشه
 سوز زنجیر جنون از نفس بیدار است
 دل گم گشته ترا غمی است کیفیت شوق
 کرد صحرا می ضعیفی که دام وفا است
 نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل
 صورت و بوی بهشتی منتهم داریم ما
 محل با چون جبینش طبع بهائی است
 انقدر فرصت کمین قطع الهی تا بنم

دریا بیان محو شد از جوش کراخا
 خاموش که اواره و هم اندک می
 شعله جاروی کند تا پاک بردار مرا
 شوق میخوانند بدست تاک بردار مرا
 خاک خواهیم شد اگر از خاک بردار مرا
 به که دست منت افلاک بردار مرا
 گو گریان تا بدوش چاک بردار مرا
 جوهر تیغ بود خار و حسن شیشه
 نگهت زلف که پیچیده بر اندیشه
 نشسته ابد اگر از دست رو و شیشه
 ناله در این نقش اندر بی مبشه ما
 همچو خط در حین حسن دور شیشه
 چو حیات آینه بر طاق خدیم داریم
 شوق بیدار و در این دهم داریم
 عمر صبح از نفس تیغ دو دم داریم

دیده چیران سراغ هر چه بخوای دید
 دل شامی نیست کردش توان انداخت
 گر نباشد اشک خجالت هم تلافی میکند
 اگر خود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست
 رنگها دارد بهار عالم نیز بگ عشق
 چند باید بود حجت پرواز باز امید
 ای از شوخیهامی حست محو و تابها
 که زبان در کام باشد از دل در تپش
 سخت دشوار است ترک صحبت شنیدن
 اگر نفس سیر و برگردیده باشد دل
 گاه احم میر باید گاه اشکم می برد
 آنقدر بر بیاں حیدم که امیدنی نماند
 بنیدل از مانیستی هم خجالتی نبرد
 چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
 از راه هوس خند دمی ض محبت

خلقی از خود در قف و نقش قدیم داریم
 اگر همه خون نقش بند و مقسم داریم
 بهر خد حشمت ترک یک خیمه نم داریم
 اینکه هر سوسه و دم از خویش هم داریم
 حسن اگر خواهد ز هر آینه هم داریم
 بیدل از سامان نامیدی چه کم داریم
 حیرت اندر آینه چون موج در کوزه
 ساز نمی نالد از ابرام این صخراب
 موج با آن جهد تواند گذشت از آبها
 بر ندارد تمهت خط نقطه ز اعرابها
 نقد مایکشت خاک و زئمه سیلابها
 پاتی تا سر یک کره شد رشته را باها
 بر نیدارد هوا کشتن برتری ابها
 تا تشکند افشاندن بابت قفس اینجا
 مکتوب نه پیچید بهال بکس اینجا

در کوچه الفت دل صاف اینده دار است
چون نقش قدم قافله هست زمین گیر
بیدل نشود رام کسی طاهر و صابر
بدشت بغیر تم سواد اخر خود نمایها
اشرگم کرده آنکس پیرن عذرا لب
کسی یارب مباد افسرده نیز نگردد
سواد در سراج طفلی اما ازین غافل
مباش الغنچه از اوراق گل محروم
تو از سرشته تیر زاهد خافلی دور
بدل گفتم که امین شیوه دشوار است اینجا
چه کلفت با که دل در بخود می دهناید
بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم ما
از کمال با چه میرسی که چون آه جاب
شناسی است اینده دار شوخی اظهار او
انفعال هستی از ما بنده دارد مرگ هم

عزیز از نفس خویش نه گیر و حسن
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
تا ز دل صد چاک نباشد نفس اینجا
بر آور و از دم چون ناله اظهار سانیها
درین گلشن نفس میسوزم از آتش اینجا
شیرم نماند از کلفت صبر اینجا
که چون گل پوست بر تن سپرد و رنگ اینجا
که این پوستیگها در غل دار و جدا
نزار و عشق خلوتخانه چون نایها
نفس در خون طپید و گفت باش اینجا
بود آینه را حیرت نقاب بی صفایها
جناب میکردیم اگر یک ناله برداریم ما
در خود آتش نیز از آتش داریم
منیت خبر مژگان بی را که برداریم ما
خاک اگر کردیم بی در نظر داریم ما

شعله فال خاکستر زد و سوده شد
سیر که از خود میرود ایم کرد نقش
سهل نبود در محیط دهر پاسبان
فتنه های دستگاه زندگی گل کردنت
آنگاه بی کل کند ذوق تماشا رفته است
از دل گرمی توان رکائات آتش زد
باغ دهر از دست بیدل شنای رنگ
تبارگی نکند عاقبت دماغ مرا
نزار رنگ بخت سیاه من گل کرد
چو میل سر ته نه ایم چشم خوش نگهان
فسر دگی مطلب از دلم که در ایجاد
مگر ز ناله تنی گشت سینه بیدل
نباشد فکر سبابه به حشمت گرمی
ز احسان جفا نهید گردون سیمین
شر در رنگ برق خرمین مردم نگیرد

ای هوس بگذر پری در زیر برداریم
چون قفس از وحشت دلهای خبر داریم
ابروئی چون گهر همراه برداریم
از نفس صبح قیامت در نظر داریم
چون شر سامان فرصت انقد داریم
ساز چندین گلچینم یک شر داریم
لا اله الا الله در غر جگر داریم
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
زمانه شوخی طایوس و دزاع مرا
ز حلقه رم آهن طلب سراغ مرا
به تیغ شعله عبرت بزن ناف دماغ مرا
که خاشه است سبق عند لبی باغ
شکست دامنم بر طاق نیان باغ
که افغان کرد گرد داشت از هم جزو
عنیمت پیشمار از تر ابدان خلوت شمر

نه دل گشته مرگانت اغافل لبته نجات
 خروش تا توانی مبر او دانش گشت من
 نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا اینجا
 بخوشکین عالی فطرت از دامن بیدل
 پس کار خود نباشد حساب تدبیر را
 نفع ازین بازار توان بود بی جنس غیب
 بهتر چشم شکست آخر که چون نیاید گنج
 سخت تر است برداشتن شکست گنج
 عرض سستی در خمار حیا جفا و کین
 در محبت داغ دارد کوشش بی صلح
 تا کی از غفلت جبینم بوساید
 نقش سستی بر خط لوح حیا بپیش نیست
 صبح غزلت گاه هستی از غفلت آهسته است
 ماتمیر پیشگان اضطرابی دیگر است
 پست از دنیا دار و دامن آبی گهر

چشم حیده امانت نهانم ناز مینی را
 زبان سرمه آلودست موی غیش چینی را
 تو خود گر غافل صرف عدم کن و نبینی را
 نبات آنگاه نیست گلهای زمینی را
 دست بر قید صد اشکل بود خنجر را
 آگهی سودا اندیشه سر یا کین تدبیر را
 قطع کرد آب گل من لبنت لعنت
 بشکن ای نفسا شن اینجا خانه تصویر را
 گردش رنگ است شاعر مجلس تصویر را
 برق آه اینجا نمینود مگر تاثیر را
 کیفی بر باد ده این خاک سبزه گیر را
 هم بچشم لبته باید خواند این حشر را
 نیست جز خون گریه لایه کسی مین سیر را
 پر زدن در رنگ باشد تسبیح تصویر را
 تا بدانی بجهت بیدل قدر دار و کسیر را

ز گفت گو نیامد خاموشی به بند ما
 ز جوش پا دمی باید سنج نسج سپید
 اگر چنانچه مصروع را بی سببوان کردن
 جهان طاقان کند اینان مشتاق بهر
 جو شمع اجسبت جو رفتیم تا سترخان غمی
 کمین تا که در ایم در گرد عدم بید
 خط چین است بهم آغوش نقش با
 راه عدم بسی نفس میکنم ط
 جویی اثرندشت ز رفتار ما نشان
 گاه خرام میچکد از پای نازک
 هر سر که بخت دیگر خیال روحی
 مانیم و آرزوی چنین سانی دوی
 سبب عیش باشد و کم که بعد مرگ
 رنگ نایابم از خط تسلیم نخستند
 بیدار جوش آید ام در رطل

مگر از سعی خاموشی نفس گیر و کند ما
 همان نیز گنجی است عوض چرخ خند ما
 چرا در بند نقش ما نباشد فشنده ما
 چه از جلو با اینه مشکل سپند ما
 تلاش نفس پای است سکر ملت ما
 ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما
 باشد هجوم سجده ما خوش نقش با
 افکنده ایم باز خود از دوش نقش با
 چون سایه ایم خواب اموش نقش با
 رنگ خازگر می آغوش نقش با
 پوشیدنش آهوان به سر لوس نقش با
 فشر چه میکند سرید هوس نقش با
 تاشت خاک هست قدح نوش نقش با
 یک جبهه سجده است بر دوش نقش با
 گوهر فروش شد صد گون نقش با

کرده ام سر مشق حست و سوزن ترا
 ساز مشق گشت آفاق از نگاه حسرم
 فهم کیانی است برق اعتبار است
 هر چه می بینم سرخی از نشانت پیدا
 ای دل یوانه صبر گر مویدا چاره
 بیدار زدی گر استقبال غوغاست
 اگر گلشن ناز گرد قد بلند تو جلوه فرما
 چشممست تو کرماد قبول کیفیت گاهی
 رسیدی از دیده ای تامل گذشته آخر صید
 با ولین جلوه ای دلها رسید که طاق
 هیچ صورت ز دور گردون نصیب نگریزی
 نه شام را سر نویدی صبح ارم سپید
 رعای من او مید بیدل بهار خط نظر تو
 چو سایه چند پیر خاک جبهه سود خفا
 فریب صفت هستی جو که به چو شرا

ناله سنجو انم بلند بیای مضمون ترا
 در پی مرگان چه فریاد هست مخرون ترا
 عمر باشد خوانده ام بر خوشش افسون ترا
 هر دو عالم یکسر انوسهست مجنون ترا
 دیده ابو هست بدست نمون ترا
 آفتزد و اشو که نوان لبست مضمون ترا
 ز بیکر سرو موج خجسته و نمایان غوغی دنیا
 طبع دوستی بروی این نقش هر چه صبحا
 اگر ندیدی طبعیدن دل شنیدنی است ناله
 کجا اینه ناگنبر خبر حیرت در این تماس
 ز بعد مردن مگر نسیمی غبار را برده بالا
 چو ضلالت نا امید علی دنیا بصرف عفت
 مرغ حسن گشت آخر گل نمرود لعل پیدا
 که رنگ نخته نگردد کم از زود و دهن
 نهفتی است اگر هست انود خفا

درین محیط که نقد فئوس کوهر است	کفنی بر آینه کن چون صدق ز سود کفنی
تغافل از دینیک اعتبار اهل جاست	که سرخ روی چشم هست در غنود کفنی
نیم چو ماه تو از آفت کمال این	همان بجای ششم می برد فرد و نه
سرخ جیب سلامت نمیتوان درفت	مگر ز کسوت نیزنگ هیچ بود نه
گر به کشای سخنور سخن بود بی	بناختی بود کار لب کسود نه
نزیید بر دفا نوس دیگر شمع سودا را	مگر آب سخن با قوت کمر دتش مارا
دل آسوده ماسوز مکان در نفس دارد	گهر دزدیده است اینجا عالج در یار
بعض بخود دیا گرم کن نه گامه عشرت	که می نماید اند اینجا شکست بکینار
فروغ این سبستان غیر برق دم نیاید	چراغان کرده اند از چشم آمو کج صحرار
نیسازد قلع هوش ما یوسف خردان	بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را
سبک است شوق امان گنیزین گم	که در رنگ شمع از خوش خالی میکنم جارا
بارغ بی گاه بیفت از بخیل چراغ دل	شکست آینه رنگی که کم کردم تماشا را
بغیر از نیستی لوح عدم نفشی نمی کسید	اگر خواهی نکردی جلوه گر آینه کن مارا
شکو به کبر یابی وز بجز ماجه می پرستی	گه هم زیر پا باشد سرافتاده مارا
ز شور بی نشانی بی نشانی نشاید	که گم گشتن ز گم گشتن برون آور غفارا

چو چشم از حال ته نور دنیا رسیده بنا
 ز یک تخم شرر صد عبرت کرده ام خومن
 نگه در دید حیران ما شوخی نمی داند
 چه دست پاتواند ز کسی رسیده جسمانی
 ز اوج هتبار آزاد گردانیده هضم
 ز قطع الفت دلباشو آسودگی بیند
 شبی از بخود می نظاره آن مویا کردم
 و در آن کمی طاقست لبرض امتحان آید
 مقام صیل نایب او آه سعی ناپیدا
 و تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیر
 ز نیزنگ مشغول بر دانه ای الفت چه میسر
 درین گلشن کین رنگش ز خجسته از گفتگو بید
 که کنم با این سرور شورالین سنگ
 تا نفس در ترو جیم اگر شگفتی است
 چون ابر کین رنگی سپرد و زین کوها

بجای نقشش پا در زیر پا دارم چکیده بنا
 کزین مریح درون میدید پیش از دید بنا
 برنگ چشم بنیم در این نیاست دید بنا
 ندارد این نفس من از نفس داری طبع بنا
 نباشد دهن کوتاه من مغرور چند بنا
 شود خمیازه مرقاض افروغ بر برید بنا
 کنون چشم چو شمع گشته از دید بنا
 نگاه مار خود رفتن سرشک پا دید بنا
 چه میگردیم یارب اگر نمودی رسید بنا
 رسانیدیم بار زنگانی تا حمید بنا
 تو در آغوشی و می کشد و از دور دید بنا
 شغیفه نه است دید بنا و دید نه است بنا
 چون شرر پرواز خواهد گشت مکن سنگ
 نباتا سایه فلاخن نیست تسکین سنگ
 اشم مهد آخرا نه زین سنگ

صافی دل مفت عین است اخگر بر پیر کن
 گریه خاک چید عشق حسن آرد بر دهن
 ساز این که باز غیر از ناله تنگی نیست
 عافیت با نیست غیر از پرده ساز شکست
 خواب غفلت غیبی باد در کاب موج شک
 پیش چشم شکو موج می در جام ما
 رنگ غمی از چشم او نبات دیگر است
 انجم از بیم افشردن جهان در سنگ ماند
 شهر عالم نشان مشکل بود بیدار و سر
 چون با گاهی فتح کار اهل دنیا قفس اند
 دست نایاب مناسبت من صطاب
 از بلای عافیت هم نفعی در غافل بسیار
 قطره ناله ناگهان خود داری کند
 از نشان هستی مایه که نامی بد نیست
 غیر ویر و کعبه هم صد جاننا میکند

پوش اگر خامت بد بشیبه مگر بسنگ
 گوشش فرا و آخر کرد شیرین سنگ
 آمدن این قدر با کرد سنگین سنگ
 شیشه می بند نگاه عافیت بر سنگ
 و میا استیل از تشکین سنگ
 چون زبان خاموشان بچید سر کام ما
 زوغن تصویر دار حسن ازین ادام ما
 ازین آغاز من شد کلفت احسام ما
 روز و شب چنین بسجین دار و نیکین ازیم ما
 ورنه در تیره غفلت نخته اند این جام ما
 خواهد از خام غبار نجات این ابرام ما
 آب گوهر طعمه خاک است از آرام ما
 سحریم از موج اینجای شمار و گام ما
 صید حکم ما دارد بگوشتش و ام ما
 زندگی یک طایفه است و آنهمه احرام ما

بسکه بیاوم ترا شوب جنون جزو سبب
 این شبستان جز غبار دید و بیدار
 بسکه بیدل بهجالش نریم مار نوریت
 شدی سرسره بان در بند غفلت بکنجی حائر
 بهر جا عاقبت رود او نادان تلاش آید
 چو بوی گل لباس است نامیت عریانی
 ریاضت سحره دارد از اهل یک این فانی
 تقابل راه من دارد چاکل تماشا کن
 زین نیست جادوای من افتابان
 ز محو جلوه است شوخی سرموی نمی باله
 به بی سانییم وقت است اگر سوز خون گریه
 نباشد هرزه گوایره از پاس نفس بید
 عیش اند دل گریخته پریشانی را
 جبهه باندگی آب رخ دیگر دارد
 بار یابی چون خاک در حصار نظره آن

میتوان از ستمانم سخت رنگ نام را
 جمع شد و در چراغ و رخت نگاشتم را
 مانده از صبح می آورد چشم جام را
 به پیشی خم کنی تا کی چو گردون بار بکاثر
 و دیدن لیشه گلهای آزار است طفلان را
 مگر در خواب بنید بای مجنون کو صحرای
 که گراز خود تپش تند پر کردند بجان را
 بجایی نیست جز کردن نفسها صبح عریان را
 نگاه است آنکه بر دارد ز راه خویش گداز
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم خیران را
 که گریه کنی پیدای منی یا هم گریان را
 که حفظ نوی خود شکل بود گلهای خندان را
 ناخدا باد بود شسته طوفانی را
 قیمت اخرو در ز نار سیاهی را
 چین دامان ادب کن خط پیشانی را

افرازدگی از اهل قضا نازیباست
 چشم از چشم ترکان بشمار نفس است
 مطلبی نمی اظهار ز آب گهرم
 بازگشتن نبود پای طلب بیدل
 جلوداد و داد فرمان نگاه آئینه را
 گفتگو سبیل بناسینه صافی میشود
 ز شکست بنگ عجز اند و ما غفلت میباش
 بر حسب دل سراغ امن نتوان یافتن
 بیدل اندر جلودگاه چرخ طواف سوزان
 جوهر شکست بکلفت سرشته اندر
 بفرست نگه آخر سبب تحسین
 طیندن نفس تار کسوت شو قم
 براه بی اثرم داغ خامکار خوش
 چشم بسته معمای حرم بیدل
 داغ شو قم نیست الفت با تن آسانی

دهن چیده چه لازم تن عربانی را
 جلوس است برد ازین آئینه حیرانی را
 بقفس کرده ام مهید پریشانی را
 سبیل نشود افسون بشیانی را
 باله کرد آخر بر می همچو ماه آئینه را
 مهجان کی طیو ان کردن ز ماه آئینه
 بسکند غزال با طرف کلاه آئینه را
 چون نفس از هرزه گوی کن یا آئینه
 جوهر حیرت ز بان عجب خواه آئینه
 بیا امیدی جاوید کشته اند مرا
 برات رنگم و رنگل شسته اند مرا
 که در هوای تو بقات شسته اند مرا
 بانشه که ندارم برشته اند مرا
 بلعوش پی ترکان نوشته اند مرا
 هیچ و تاب شعله باشد نفس تبار

نه عمر یک قلم چون شمع در شمع گشت
 میروم از خوش در اندیشه باز آمد
 راز دار یا معنی کو شمع توست
 همچو جرم سودن دست است آب که
 احتیاج خود شناسی جوهر انیست
 جلوه شاقم بهشت و دوزخ منظر نیست
 می رود از موج برباد فانیست
 در خوشی همه صلح و همه جنگ اینجا
 دیده بربند اگر ذوق تماشا می ست
 چرخ پیانه بدو را فکر یک طایم توست
 شوق دل بفسر آنی بهوشی است
 طرف دیده خنبار که دے هرگز
 منزل عیش و شست کرده امکان نیست
 از سمدید کی طالع من هیچ می رس
 دو جهان با تو تکلیف ز خود رفتن است

اشیا هم نسیم نیا و راز پریشانی مرا
 همچو عمر رفته یارب بزرگدانی مرا
 چون جان از پوشش غیب است عریانی مرا
 بعد از این هم کاش نگذار دیشانی مرا
 من اگر خود را نمیدانم قومیدانی مرا
 می روم از خوشی در هر جا که میجو
 تیغ خو خوار است بیدل حسین پریشانی
 غنچه سودا من ارام بجنگ است اینجا
 صافی آنی در کسوت رنگ است اینجا
 سستی ما و تو او از رنگ است اینجا
 قدم را هر وان گردش گشت اینجا
 اشک چون آنی شد کام نهنگ است اینجا
 چمن سایه گل لشت پلنگ است اینجا
 آنچه من تو نگاه است خدنگ است اینجا
 دل هر کس بطیقه قافیه نیک است اینجا

بیدل افسردگم شوخی آبی دارد
 زهی چو گل بیاچید از شوق و دانا
 ز چشم چون که جستی از چشم
 چشدر زینک برست هستی
 باوج ستم افرو دستهای عجز
 دل دارسته با کون و مکان نشکیر
 در آن محض که رسوای دیکام عالم
 بروی چهره نبی طلبی کردیده بکشا
 ر عشق شعله خورجاست دود از عالم
 نبود بغیر نام تو در زبان ما
 عمریت شعله نازی اشکوان ما
 در پرده های عجز سری داشتند ایم
 لکه زری بروی شراری نشیم ایم
 صبح نفس متاع جهان نداشتیم
 مارا چو شمع باب گدازا فریده اند

تا شرفیت ز خود رفتن بگست
 چو صبح اواره چاک تنایت گریه ها
 جدای اند چون خمیازه در راغوش
 در اغوش تشن و المانده دارم طرح
 که در خور شکست خود بود مصلح دانا
 که بشت این ابر استگی بیرون دانا
 چو گل دانا مقصد پر شد از چاک گریه ها
 و عالم از ره نظاره بر خیزیم گریه ها
 تب این سیر آتش رخت پیدایش
 یک حرف بیش نیست زبان دانا
 گوگرد حیرت که بگیرد عیان ما
 چون درد در شکست دست اسپان
 ای صبرش ازین کنی امتحان ما
 ناچیده رفته است بغارت دانا
 یعنی از مغرورم دست اسخوان ما

از بک ساز قافله بخودان پیر
 چون سبیل بخودانه سوی بحر میریم
 شوخی نگاه مانفروش را چو آینه
 آه از خبار را که هوا گیر شوق شیت
 بیدل هجوم کرد از است پیر
 که از سوی میان شهرت دهنار کجیا
 دل از خود میرود بگذرا تا سست
 بر سیر و نه آفتخانه شور عافیت باشد
 دران دای که خاکیت اعتبار ^{دانش} چهل
 قناعت پیشه که از کاین صفت
 بچک غنا امان راه آسان نمی افتد
 چه امکانت بیدل منم غزل ^{باز}
 رزم وصل خواهشهای بجا
 نذر غیرت مانا توانان افند گوش
 جنون میریزد از مارنگ آفتخانه ^{باز}

بی ناله می رود جرس کاروان
 آگه نسیم دست که دارد عنان
 عمری است تخته است ز حیرت کان
 معنی خجاک رخت است آسمان
 بی مقصد است کوشش ^{باز} شگوان
 کبی از چین ابر و سکت ^{باز} خواهد است
 جرس آخر بمنزل میکند کم هزینه
 ز خاکستر طلب کن راحت ^{باز} افروزه
 عبار بر هوا کن فیض فطرتهای ^{باز} عمار
 کمین گاه هوسها کرده وضع ^{باز} تی
 که چنیو خاک ^{باز} با فوق ^{باز} سقا
 هجوم خواب ز کوش ^{باز} ست اینجا ^{باز} شفا
 چو کوه موج با سیر ^{باز} دریا ^{باز} می دمار
 عبا ریم و طیدن از گرفت ^{باز} ناسیر ^{باز} دمار
 که هر جا ^{باز} شست ^{باز} خارش ^{باز} تھا ^{باز} ضایع ^{باز}

اگر از دیر و آشتیم شوق کعبه پیش آمد
ندارد نشئه ازادی ماساغر دیگر
همان چون بیاو سجده شکر جبین سائ
بروشت شعله ما شده خاکستر می دارد
چو کارزار واهی عاجزان با اینهمه بستی
گذارد سینه طوفان گرد دست از تابو
صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
عجبه و اشده شکل که در بکشايد
بگذرد از رنگ که آنیه اقبال صفای
سیر که تسکین رخ در نظر و حاصل نرا
چهره تعطیل صفت نقص کمال و است
در خون عشرت عیش در گرازی خجسته
نزدین چمن بر رک کل در این غنای بود
بوی یاس از چمن جلوه یاس است اسکا
نیت با شرکان تعلقی اشک و حشمت

مکاپوی نفس یارب کجا بامی بر دار
غبار دامن افسانیدن لصور امیر دار
که ناان استان بی رحمت یامی بدار
بر افشانی بطوف مال عطا امیر دار
بجز دست دعا دیگر که بالا امیر دار
نبرد این سیل اگر امروز و امیر دار
مار و بود کفن از سوی سپید است اینجا
بستگه چون رود از قفل کلید است اینجا
دو در چهره آتش سب عید است اینجا
بای تا من ز کفن چشم سفید است اینجا
یا بگو یا بشنود گفت و شنید است اینجا
موی ز ولیده همان سایه بید است اینجا
حیرتم گشت ندانم که شهید است اینجا
دیگرای بیدل عافل چه امید است اینجا
دانه مادام راه خویش داند ریش

نغمه زار را در این صحرا را از یاد می
بهر جایم در شوق بوی گلزار دار

عشق بردارد سر هر از زبان جان
عیش ترک خانان از مردم از ادب
گر نباشد بی تمیز به مال کار عشق
مفسدان بیدل از عشق خموشی ^{بست} طاق
زهی سودای شوق نغمه هما و شرب
چو اینک جرس او سبک و خانه جلال
غبار ضیق کان ندارد چشم زبانی
ز گرد خشت و امانده بجان نفس می
بخاموشی توانی این اندر کج بخت
زبان در کام در دیدم و دایه گفتگو
بهرابی نشان عالم نوید هم بیدل
درینوادی چه سان رام باشد کاهن
تبدیر از غم کوین شو است و استن
چو رنگ قه با داسان سوختی شد
نفس سر مایه بیابی ست افسر کی تا

تاله یک سنی باتش سید پد پشیر
کشن دارد جبر صدا قد شکست شیشه را
کوهر کن بر صورت شیرین نراند غشیر
شکستی باز میدارد قفل شکسته را
ایادت آسمان سپر طبعش جش ما به
که از یک نفره وارش میطبع ^{قالتها} او پیش
قلم محبت ایجاد صفائی نفس ^{بطلها}
تقسیم یاشی صبح است چین این ^{بطلها} ها
نفس در دست اینجا فونش ^{بطلها} عفو
سبحان بر رخصت بود استن لبها
سرا غم میتوان کرد شکست ^{بطلها} یک
که بهوشی است تار یک ^{بطلها} ان گشتانها
گر سوزد فراوشی متاع این ^{بطلها} کاهن
که برگشتن از میوادی ^{بطلها} مینا شد عنا
مکن شمع مزار زندگانی ^{بطلها} استخوانها را

بحر کشتی سگشن ساحل امنی نمی باشد
 من عرض نیاز عزت و خوار می چهره
 چنین کنز خامه با گلکهای معنی می چکد
 هر کجا تسلیم بند و بر میان شمشیر
 بسمل موج منم رخسار همان خنیاست
 جوهر تجرید قطع الفت خویش است
 ز ایل از زینت نگردد جوهر مردان
 بر شجاعت پیشه نیک است از شجاعت
 ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان
 عاشقان بسمل اینکست مهابا کرده اند
 نو بهار عشرتم بیدل که با این لاغر
 زریق این تجیر آب شد آینه دلها
 کجبار حجت چه اسودن که از مایابی
 چه دنیا و چه عفتا شد راه است انقل
 دماغ میرانم از شکست ناله رنگ

که از وسعت فرد و بدست این می یازد
 که نقش سجده پیش از صدر خواهد آید
 توان گفتن رگ ابرو بهار این و دانه
 می کند چون موج گوهری زبان
 در لبان غرکن ایقاتل نهان شمشیر
 بر سر خود میتوان کرد امتحان
 قبضه زار برش مانع مدان شمشیر
 حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر
 چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر
 چهره شوقی که داند استان شمشیر
 خون صدم کرد شاخ از خوان شمشیر
 که ره تحمل و لیلی است بیرون محمل
 بایستی حبت موج چون آله خون
 بیا بگذر که از بهر که شنهاست حامل
 بخون قصبه بردار در گردانند

درین مریع چه لازم خرم اراسی بجز
 چو اشک کلفت پندارستی در گره دلم
 زبان شمع فہیدم ندارد و عین جگر
 کنار عافیت کم بود در جلا بیل
 نظر بر کج روان راستان پیش آگر
 کہ باور دارد اخیر از شہد مینوای
 بہر جا سیروم در حیت آن شمع میوم
 مشوز افادگان غافل کہ آخر سایہ فنا
 نہ تنها اختیار اچرخ نیگیر دارین بستی
 شعور جسم زندانی است در یایی سبک بجان
 گر از شور حوادث آگهی سر در گریان کن
 شہدم لیک میدانم کہ عشق عاقبت بدین
 حوادث مرده است اگر بیدار شد
 شکوہ چو تو نکشاید دمان رخم را
 زین بیابان کاروان صبح بخود

خیال اسوی از شست درو حیات اراسی ان
 دھون نفیس از غافل بیدار

ولی با بید بست آری بہن شست و
 چکیدم تاکہ از چشم خود وصل گشت
 کہ در خود کو توان آتش زد و نیست
 سکت از موج ما گل کرد و برین
 کہ خاتم بیشتر در دل نشاند نفس
 کہ رنگی از خاسی دست قاتل داده
 جہان آتش بود پروانہ از بزم سیر
 بہ پہلو زبردست خویش سازد کوہ و
 زمین تقیم ہای چرب اند خنس کو
 کہ چون خط نقس بند دپای فتن نیست
 حصار عافیت چون خم نیباش فلاح
 چو طغونم آتش میبرد بہر قطرہ
 کہ افسانہ داند نورش اسواج چون
 سرمہ باشد جوہر تغیت زبان رخم را
 نیست مقصد جز فاحل کشان

عاشقان در سایه برق بلا آسود اند
 گرد بیدری بروی سر دو عالم روشن بود
 بنیوانی نیست ساز پر فسانیهایی شوق
 صبح از خورشید دارد روشنی بیدار
 همچو عقابینا ز عرض ایجادیم ما
 کس درین محفل حریف امتیاز نداشت
 شخص انسان شکو منج عقلت احسان
 اشک باشم ای اثر از حال ناخلف ساز
 نسبت محبت از ناقطع کردن مشکلیست
 محرم کیفیت تا مصدر تشویش نیست
 یوسفیان است عالم بانجو چیده ایم
 دستگاه بی برویالی بهشتی دیگر است
 آمد و رفت نفس سالان نفس خانگی است
 بی تردید همچو آب گوهر از خود میبریم
 چون بیداری داد بر سر صبری خاکستر

ابر از تیغ است چشم خنفسان زخم را
 سجده کردم چو در همه استان تنجم را
 ناله خوش کردست مستی آیین حم را
 میل بیداری بود خواب گران زخم را
 یعنی انسوی جهان کی عالم آبادیم ما
 بر قشایه های نیرنگ پر بزا دیم ما
 تا فراموشی بخاطر راست دریادیم ما
 باد و عالم ناله خون گشته بزا دیم ما
 حسن تا آینه دارد وحیرت آبادیم ما
 چون فسون نا امید می حست ایجادیم
 در کف شوق انتظار کلک نهاده ایم
 تا رفوش امی نفس در جنگ صا دیم
 زندگانی تیشه بر دوش است فریادیم
 خاک نتوان شد با این نگین که بریادیم
 سر سه خواهید گفت آخر تاجیه فریادیم

قیبه‌ی چون نفس نال و پر پرواست
 باید و نیک است یگرنگی بپوش آینه را
 از حضور زبم دل مار اسر پرواست
 چیت حیرت تا گردیده سافغان
 عالم اقبال محو پرده او باد است
 وقت عارف از دم هستی مگر می‌شود
 دل ز نادانی غیث فال تحمل می‌زند
 حسن هر خواست بیدار تجلی و آکنده
 خامشی آینه دار منی روشندلیت
 چو بال موج توان شد نفس سود کوهر
 سواد نوحه دیدار اگر روشن توان کرد
 زبان خامه باز ختم ساز که شد یارب
 اگر هر قناعت باز گیرد پر تو جان
 طبع از سعی چهل عرق ریشتر انجیل
 توان از گردش چشم حیات این نکته فهمید

هر قدر سیدل گرفتار است از ایدم
 نیست اظهار خلافت سیکس آینه را
 طوطی حیران با داند نفس آینه را
 حلوه داری که بسیار دهرس آینه را
 صد ها کم کرده در بال کس آینه را
 چون سیاهی ز پرید بسیار ز نفس آینه را
 زین چمن رنگی بروی کار نفس آینه را
 نیست جز حیرت کسی فریاد در آینه را
 نیست پیدل چاره جزایس نفس آینه را
 رنگ شعله در طوفان آتش آینه را
 باب حیرت آینه باید شست دفتر با
 که خط پرواز دارد چون صد از نار ^{سطح}
 چو ششم آبروی ماکه بردارد ازین ^{درد}
 که خاک عالمی گل میکند از آب کوثر با
 که غفلت پرده سرمای می‌غیراند نفس را

<p> اگر طالع بجام تست منشین این کوش می کو تا هوس اینجا داغ می بخته گردانم بحیرت ز فکانت قاصع انداز فکر سرخ شعله از خاکستر بچید پرین دل آگاه نایاب بی لکاز درین دوزخ چون نفس باز بجزینه کردید روی ما گم گشتگان وادی نیز بک خبر نیم چون شمع سر بلندی عشاق نیست چون صبح چاک سینه با بخته بد است بی شعر خط سطر ماسطراول است نیت خاکستر با شعله صفت ترا نالہ مادر شکن دام خموشی داریم اشک شمعیم که از خجالت اظهار نیاز بی حیات بلباس شده اشک الود نفس نیشانی ما غیر خط نیا نیت </p>	<p> ز گردون زبر در زبر بگین از انداخته چو گوهر یک قطره لب بر زدل تنگست ساغر که پندار لیت خواب ناز این آئینه شتر تپ افروزان خود رقعه بر جانان شتر نفسه نیه غفلت بجای مغرور سر ما در سجده خاک شد سر تسلیم غوی ما در کرد در بک با بخته کن جت و جوی آخر بقدر سوختن هست آبروی ما پاشیدن بغافلش شد ز قوی ما بیدل ز بحر نظم بود آب جوی رنگ آرام برون رخیه از بیکر خفته پرواز در اغوش شکست پیر با عرق می چکد از چهره خود کو سر ما میکنند روز سید که به چشم تیر ما چون شرر کم شده در سنگ بی ختر ما </p>
--	--

بسکه جان سختی مانده مجملت هست
بیدل از بهت مخمور می عشق پیر
ای بهار جلوه بین کن بحالت باران
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
نال بسیار است اما بیدار غم شکوه ایم
حالمی بروم چه پیوست مانند حجاب
سروده ام اما ز اسایش جان بی پروا
باعث آه خیزن عاشقانند عشق پیر
دستگاه شوخی دارند و لهامی دیم
چه امکانست خاک از نظر گاه تبار کرد
توان زد و تپایل صد زمین آسمان هم
صدای از درای روانی مجرمی آید
مناج فقر با با کرم و سر و الفت نیگیرد
نباشد که کند موج سد دست حمایتش را

سهر که شد آب در دنو گدشت از سر
بی گذارد و جهان پرنشود و ساغر ما
در عرق شستند خوابان رنگ از رخسار
نال دارد بی تو مفر گانم چه موسیقار
ریشه می آرد بدون نظاره از گلزار
لبتن منتظر با مهر لبست بر طوقار
جز بخواهد بود سری در زیر این دستار
با کف خاک می هنوز این طفل دارد کار
در دمی فهد زبان نبض این بیچار
نیت ناله جز و اگر دن منتظر با
فریب سر نه توان دامن میگان ساز
کف افسوس اگر باشد ندانست و گاه
که حیرت هم برای می میرد گم کرد و اما زار
سوائی نیت بیدل سر ز میچ کلاه
که میگرد و خان شعله با اشک غماش را

زبستی نبضی که چون جگر من میزد
 ز برق جلوه اس که نیم لیک نقد دارم
 بهر مژگان دن چشمش قاعلی سامری
 بجای تیغ نازم اوج غمت فروش اقبال
 خواش مصرع شوخ رسیدن برسان
 به جای آبله کینه دل دارم در پیاد
 نگاهم بهیو چون آینه شد با مال حیران
 به قلم از کمال نسخه هستی مشوفا
 چنان خشکست بدیل بحر منحنی که بنم
 سادگی باغیت طبع عافیت انگ
 زندگی در نذر رسم قید عادی ده است
 سیر باغ خود غایبها اگر منظور نیست
 میشود دندان ظلم از کتک کشتن تیر تر
 از کواکب چشم نتوان اشت فیض است
 از نزاری طاق از اظهار دجوه سرم

بسا دآن جلوه در آینه گیر و صطربش
 که عالم چشم خفاش است نوار قاشق
 چه مخموری چه ستوری جواش
 سری افاده دارم که میخور کاش
 نحو اهرم رفت اگر خود که میگوید جواش
 ندانم بر که این غار افشانیم کلاش
 برین حربه زخمی کن که موج نیست
 سرافاده شاید نقطه باشد انتاش
 غبار افشاننی چون امج اسجاش
 وقف طاوسان خاکن کل نیزگ
 دست درست ثبت لیکن این طاش
 سبزه بام و در آینه میدان انگ
 آربی دندان چون کرد و بر دنگ
 تا توان بینی است لازم دندانگ
 شوخی رفتار رسوایت پانگ

با بسیم خنده گل غنچه از خود می رود
 و دور رفت نفس رفع بخار دل نکرد
 همچو بوی گل بوست دوشن بدوشیم
 زنده کی تنها و بال از اقبال عبس
 شعله کردار و مقام عافیت خاکستر
 مرکز گوهر برون کی دخط گردانست
 راه مقصد جز بسجی ناله نتوان کرد
 کی بود یارب که خوابان با این کشت
 بهار اندیشه صدرنگ عشرت که لعل
 درین دایه حضور عافیت مانده
 ز کلفت کردلت نه غنچه گلزارش
 میرسش شوخی نشود غماهی تمام حرام
 تفاوت در نقاب حسن چنانی نباشد
 بی آرامی هست آسایش و طلب
 عشق اگر جلوه آرد بر تو مقدور را

بی صدا باشد شکستن عیشهای رنگ
 سوج جوهر ز آینه بیدل نبرد رنگ
 تا نفس باقی بود یکدست اغوشیم
 نیستی هم باز تکلیف است تا دوشیم
 به که طاقها بدست عجز نفرستیم
 هر کجا حرفی از ان لب نرزد کوشیم
 چون جرس بیدردیم ایگاش مجروشیم
 که خیال خوشدلان چون غم فراوشیم
 کف خونی که برک کل کند و اما قاتل
 مده از کف بعد دست نصرت پادشاه
 که خورشیدی باسانی رساند کارشکل
 شراری داشتیم پیش از دیدن صفت
 خوشا آینه صافی که لیلی و میرخیل
 که از باب طریقت خار پا دارند زنی
 از که از دل دهنده روغن حیران طور را

<p>شوق نزل میکند نزدیک راه دور بی عصاره دمان معلوم باشد کور به نسا ز دموم خشم خانه زنبور زنگ باشد التیام آئینه ناسور تا ز موج ناله باشد کان طنبور در خاک نشانی هوس صورت جسم هر که تامل نگری صورت هم را تا کی ز حدوث آئینه سازند قدم از نایده خلق کردیم قدم را کاین طایفه در کیسه شمرند ورم را جای نثره بر دیده نهم دامن هم را تغیم عوض خون همه جارخته دم را از دیده خود قطع کن نسبت هم را سایه زلف پشیمان میشود مکران را گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا</p>	<p>بر امید وصل مشکل نیست قطع مذکر در طریق نفع خود کس نیست محتاج چاره سازان در صلاح کار خود بیاف اعتبار در عشق از وصل برنمخورد کم ز بزم عشرت می دهند بیدار گر کیفش آرام کنی نفس قدم را یک معنی فردیم که درو نیم بخت خویشند ظلمت که سایه برو است تا چاشنی قهر فراموش نه گردد بر نقد بزرگان جهان کیسه بدوزند تا خملت عصیان شود آنها زنده است از آه اثر باخته ام باک مدارند پیدل چو صدق بیل بود گوناگون خصت نظاره کردید بد جانان را بچو بنم نیست در اشوبگاه این</p>
---	---

سرخوش این غم شدم ز اندیشه عجب
 شوق دیدارم چه سوز خوشتر و رفقا
 که شوم بیدارم جو خاک فراع از دود و دگر
 سره سنگین کند شوخی چشم او را
 جبهه باو همان سجد تسلیم نیاز
 هفت مقصد ساخت بلند افادت
 طبع دون از سر تقلید به نیکان رسد
 در مقامی که بود جلوه شوخی فکرها
 مهتری تیره دلان حمله بخاری گذرد
 بیدار از بال و پر بسته نیاید پرواز
 هر چند گرانی بود اسباب جهان را
 ما را انجم عشق جهان عشق علاج است
 بنیاد کج اندیش شود سخت زنبند
 عشرت هوس فتن بگم چه توان کرد
 عالم هم بار است و محجوب خیال

میدد ساغر لطاف ابروی سبک
 دیده یعقوبیم و جانیت در گنجان
 میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا
 درس تکلیف نمیدد کردم امورا
 نقش باکی کند از خاک تپه پیلورا
 باید از عجز بختان کرد خشم بازورا
 یا اگر خواب کند چشم خوانند او را
 جوهر از روی سرت آینه زانورا
 سایه دایم سیر خاک شد کیسورا
 غنچه ناوا نشود جلوه نه خنده بورا
 چون فی خجده نکتد ناکشان را
 متعاب بود پیشه ناسورکان را
 از بند قوی مهره بود بستگان را
 گردن بیدار چمن شمع خزان را
 نینداز مره بردار یقین سازگان را

خاک از دیدم از طمان جان سوزم
 از این کس خستد خاک و دین و کور را

سزای چو صبح از دو نقش پیش نمازند
 بیدار نشنهادش عمر عیان است
 بیک دشت کرده است اشقه بخت
 داده ام از کف عنان سخت حیرتم
 عمر زلفت و دامن بیداری اردم بر
 یک قدم دارم چو مشک از خود رو آنکس
 عشق میسازد برینا نم نقش عشق
 بیک بیدار غافل از ترک نازی حسود
 کشتی میزد غفلت مانده خون من اینجا
 گواه کشتی تن نگاه اوست حیرت
 مرا از فی بر ابرام راحتی حاصل نشد
 درین محنت سر آینه اشک پریشانم
 طپیدن ندارد در تجلی گاه حیرت
 که از نیستی از نظارم بر بنی ارد
 رساز الفت اینک صدم در پرده گویم

بیوده بر این جنب چسبید دکان را
 نقش قدم از موج بود آب وان را
 لوط تواند کند ز نجر مضمون مرا
 تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
 مار بسیارست بر من بخت و از و نا
 ای طپیدن که توانی آب کن خون مرا
 خاکسازیه است لیلی بید مجنون را
 میکند آخر خطش فکر شب خون مرا
 که عالم یکدرباز است و میویم کلیه اینجا
 کفن در دوستی بسمل بود چشم اینجا
 بهار سایه رنگین از خود است اینجا
 که در بیدرت و بی یابی مرا باند اینجا
 توان که پایی سر کشد نتوان کل اینجا
 ز خاکستر شدن کل یک چشم بین اینجا
 نوای میرسد که خودی نتوان بین اینجا

بند است آفت ز آشیان بایدل
بچاشن که بر افتاد ز زونی باز کامل را
فنا مشکل کند منع طبعش از طبیعت عاشق
جنون تا تو انان انجوشی مید به شهرت
فسردن گر همه هر بود بی آرد گردو
کنج صدم عارض ستگاه ای خیر سر
صلح زخم دل از گریه کی ممکن بودید
مید بدل افسس آخر سبیل ضطرا
گر بخیزد ان نکابت هم نپزد از و یکتا
نالده آسوده نتوانید در کیش و فا
هر که ایدیم چو مرگان بال بسمل میرند
دزه تا غرشید سبایان سوزنده است
بسمل شوق گل اندامی است سزا پای
بستی ما پرده ساز قنفل نامی است
تا قصان را بید از سبیل کامل صفت

کوبی سعی شکست بال بر نتوان سوسلیجا
کند ناله شفته ساز و زلف سنبلی را
بباجل میبرد هر موج این در تسلسل
بغیر از بوسه ای نیست ز خیر گل
مکن چیده آفت ز خاک دار نمی گل
غبار انگیز ازین خاک و تاناکن تحمل
بشنیم بجهت نتوان کرد چاک و امن گل
خانه آینه داریم ز دم گرد و خراب
ای بوزر گسست ام که دوستی از سر
به که کم گردد و کا در مندا ان متجا
عالمی اگر چشمخت خانه هستی خراب
آه از گلخن شراری کرده باشی انتجا
میتوان چون گل گرفت و خنده خیم گلا
سایه مرگالت بر جاشتم نبد افتاب
تا دمیکه ای خجین آبر و ریزد دینجا

میفراید قدر دل از شرم چون میگردد آب
 بکسکه سزای پی من از درد بیانی گدازد
 سوز دل چون شمع از آتش گدازد
 عرص حاجت بگذارد چون ناموس فقر
 منتهای کلی را کشت و بهرنگ در
 شرم سوا میکند دل در چویم حجاب
 همچو شبنم بل اشک ناید امان هواست
 دل چو شبنم ناخمد و خون باد و طراست
 فال تسلیم زن دولت شایه دنیا
 نامراد صحت گرفت هر قبال صفاست
 تا کی ای پای طلب حجت جولان دادن
 چه وجود و چه هست کینا و بفره است
 خلوت عافیت شمع که ارست اینجا
 دو و دجیده دل ننگ منی ننگد نشست
 و این دیده بهر پرده نیلای دل

از حیا آئینه ما از فردن میگردد آب
 همچو موج در رگ دلی جایی خون میگردد آب
 آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب
 آه کین گوهر ز دست طمع من میگردد آب
 چون ز شاخ و برگ در گل رفت چون میگردد آب
 از فسون موج زنجیر خون میگردد آب
 و گلستان محبت از گون میگردد آب
 گر به ننگ سیل از فسون میگردد آب
 گردنی خنک من موج کلاهی دریای
 غوطه در حبیبانی زن شایه دریای
 طوف آسودگی از آبله کانی دریای
 چون شرر بر در جهان از بکاهی دریای
 پی خاکستر خود کبر و پناهی دریای
 از سوید انحرش هم سیاهی دریای
 آتزاری شود که در سر راهی دریای

بروی منحه هستی که نیست جز بت تاب
 بدل اگر برسی جستجو منی ماند
 درین چمن که گلش برفشانی زنگ است
 غور هستی او ارقای است لیل
 که می خورد غم ویرانی عمارت هوش
 بفکر مرز عصبیان چرا نپردازی
 بزم ما نیست غیر از شهرت غشا شراب
 ما باید گذارد دل بخود بالیده ایم
 باز روزی پستی زندگانی میسکنم
 دور و بی میتوان طی کرد چون اوراق گل
 عمر باشد بخود خواب غور شدیم
 امتیاز در میان آمد دورنگی نقش است
 باز در گلشن زخوشیم میبرد افسون آب
 بر معنی نابد دورنگی طینت و شدان
 آرزوگر بسته زنگ غبار حسرت است

نوشته اند خط عافیت موج شراب
 که میرست در آئینه شوخی سحاب
 کشتودن مرهفت است جلوه دریا
 حم کلاه محیط است در شکست حباب
 بنای خانه زنجیر مابا و حسه اب
 اگر با بر کم صرفه نیست بق عخاب
 که صدای حامی نتوان فرق کردن با شراب
 یعنی این انگویم خواهد شدن فردا شراب
 چون حباب می بنای است سزا پائیز آ
 شاعر این بزم زنگ است و تن با شراب
 لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
 که در بیدل ساغر مار گل غشا شراب
 در نظر طرز خرامی ارم از صنمون آب
 در رگ موجش جهان است زنگون آب
 با وجود تیغ او نتوان شکن بمنون آب

طبعم از شنگی دام صفای دیگر است
 و شد از خوداری بهمت آلود و نیست
 صاف طبعا بیدل بسبل شوق بجا
 از روانی در تحریر سبب ارد آب
 شور عمر رفته سیلانای پوشت
 ظلمات در دستگاه آرد پی کسب و
 صاف طبعا لغالی از عرض هیچ میکند
 فقر ضا جوهر سبب کمال آبر و دست
 بهی عارف بقدر دستگاه نیستی است
 آفت محک بود تقلید از باب کرم
 ناعدم از نهی تا فاصدی در کار نیست
 مایه بر سر طبع می بخشد جدا خالصی
 شسته ایم بر بیت زگریتنگ در آب
 گل خیال بود آب دیده کم کردیم
 در این محیط کسی دایره و بدل

در خور امواج باش حسن زافردن آب
 عکس در آبست تا ستاده برین آب
 جاده رگهای گل دارد در سرخ خون آب
 گر چه آینه باشد در بدر میدار آب
 از صد اعتراف ما را بجز میدار آب
 مشق خوریری کند تا بیشتر میدار آب
 بی تریه نیست تا از خود اثر میدار آب
 تیغ در هر جا کشت بد بیشتر میدار آب
 از گداز خوشی در سحر اگر میدار آب
 کا خدا بری کجا چون ابر بر میدار آب
 هم ز موج رفتن خود نامه بر میدار آب
 بیدل اندر هر زمین طبع گوید از آب
 شسته ایم جوهر زگریتنگ در آب
 سرشنگ لبست عجب صورت فزنگ در آب
 که چون گهر نفس خود گرفتنگ در آب

خاک آه که کردید قطره ن مهاب
 بعد بهار سرد برگ این تصرف نیست
 در آن بساط که شمع طرب و خاموش
 و که چه چاره جز این زدن کبکوش
 شبی ز تو در خاک بی تابست
 بختی که حیا شبنم بیار تو بود
 مباحث بجز از فیض گریه مباح
 همیشه سنگ لاتند تا در طریقه
 هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
 سر از ده تو چنان دهم که مقصدت
 چو چشمه زندگی ما باشد موقوفست
 به پیش جلوه طاقت گذار و بیدل
 دل از خاطر طلب کن شر طلب
 قدم بادی فرصت زن مزه بردار
 شک آیه هر کام ساغری دارد

که چون فشانید بیکست پیرهن مهاب
 جهان گرفت بیک گیسو مهاب
 ز پیه سر میا برون فکن مهاب
 فاده است بفکر کتان من مهاب
 ز نوج خون چمنی دارد از کفن مهاب
 که خست آینه چند آنکه شد عین مهاب
 که شست بهار از آنکس مهاب
 ز خنده نقش نگین را بهیسم بداب
 بدین که اسوده است موج طلب
 ز کتاب دل نگین تهی کند قالب
 و که ز گرمی ما بخودان میر سب
 گزیده بهر آینه پشت است ادب
 جگر نشسته بی واکه از آب طلب
 بهار میرود ای بخیر شتاب طلب
 سرخ آبی اگر خواهی از شر طلب

مقیم بکسی آسوده از پریشانی هست
 تو فاصدهای از عدم لبوی وجود
 نیاز و نیاز همان در دو صاکی قدح اند
 بدیده قطره از شک جلوده بیدل
 شب که شد جوش فغانم هم نهای غنچه لب
 مطلب عشاق از اخبارم معلوم نیست
 در چمن فقیم ساز ناله سینه گشت
 مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
 ریشه دل بگی درجا این گلشن نبود
 یکسر سویم حتی از ضعف متفاریست
 بر سرم تاج شرف بیدل نقش پای او
 بزم پیری که قدم گشته تا رخسار او
 بقیار شوق را چون موج نتوان دید
 صاف دل بر گرد غبار خویش نماید کس
 در غم دست آموز او باشد غمار هستم

تو کج عافیت از خانه خراب طلب
 حقیقت لغت خوانده شد جواب طلب
 چو پای او سر ما هم از آن رکات طلب
 طراوت چمن عمر زین سحاب طلب
 در عرق گم گشت چون شبنم صدای غنچه لب
 کسیت تا فهد زبان ما عای غنچه لب
 جلوه گل کرد ما را شنائی غنچه لب
 در نه از گل کس نخواهد خون بها غنچه لب
 رفت گل هم در قفا ناله های غنچه لب
 ناله اند و دست اینزای پای غنچه لب
 سایه گل بس بالهای غنچه لب
 برق آه نو میدعی برده آنگاه است
 سوزن دریای امکان در شکست بگازد
 آنچه در آینه روشن نه بینی رنگ است
 اگر کند بر از زخم عین خدا در گاه است

نسبت خاص است آموخته دیدار را
 و او می منتفی بیای بخودی طمی کرده ام
 نیست با عشق بیدل بند فزائگی
 کاهش اهل زبان فطرت بیباک خود است
 دست بال برم دام ره آزاد است
 گرد باد از نفس سوخته دایمی دارد
 طوبی اینجا ترش قابل دل بستن نیست
 سرور قطع جهانست به نسبت ورنه
 رنگ تبایلی دل از نفس من پدید است
 شعله سبزه گویی نیست چو خاکستر خویش
 بیدل از ساده دلی آئینه لبریز صفای
 تا گل محرومی از گلزار صلیب چیده است
 تا کجا اینجا آمد آخر ماجرای داغ دل
 آرزو از فیض عام بخودی نو مید نیست
 دین دنیا چیست تا از لغزشش توان گذشت

صبر نمی دارم که گرانینه گرد و تنگ است
 که نقش مانا که کشتن عوض نه و رنگ است
 این شبهت است ای گردوغ خون بزرگ است
 شمع ابرق فاشده ادراک خود است
 قفس خشت صبح از جگر چاک خود است
 صید این بادیه در حلقه قتر اک خود است
 زاهد از پیگیری رشتیه مساو خود است
 زهر در عالم خود صفا تر باک خود است
 گردن شیشه این باده رنگ ناک خود است
 جبهه نافقه دایره خاک خود است
 لب این چشمه ز موج نظر پاک خود است
 همچو شمع گشته در چشم نگه خوابیده است
 بر کجا خام دارم خلگی پیچیده است
 من اگر گوش ندادم رنگین گردیده است
 بیش هست این دو منزل گیره خوابیده است

حبیب دانی ندارد که دست تو یانیم
خشم کل بکند از حبیب نگه بی قرا
با هر عجز از تلاش سوختن عاری نیم
از سپند از زبان شکوه نتوان یافتن
همچو شبنم در تنای نثار تو گل
سرگرائی لازم بدستی بود یک صبح
سر و چمن لغت دل شعله آه است
سزوت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
هر خیز جهان چون یک گام ندارد
کو خجالت عصیان که محیط کر مش را
چون آسان نتوان گشت مقابل
مشکل که شود چو منی با ام خلق
بیدل بگلستانش جوگل رخ
بی تو ام جای که پیشم گمانی هست

چون که شکم همه در چشم خود غلط است
صبح در آئینه شبنم نفس در دیده است
شعله هم بر آتش خاک من بجیده است
نقد چشم سوختن بر عجز ما بالیده است
شکم شکلی غیظم کجا غلطیده است
نفس با قیاس صندل جبین بالیده است
سر سبز اینم زرع را بهر ق گواه است
بجای خم طاعت شکن طرف کلاه است
این باده ندانم چه قدر و صفا است
اما اگر از خوشین برائی همه ساه است
از شبنم از عرق شرم گناه است
حیرت چه قدر آئینه را بشت نباه است
در خانه دل هر نفسی شرده راه است
لغزش قدم صبر و خیاره آه است
یعنی از ساز طرب و چراغانی هست

کشته ناز تو ام بسمل انداز تو ام
 محو کشتن و جهان آینه در بر دارد
 تا یکی زیر فلک داغ مضطرب بودن
 به ظلم نتوان داد فلک داد اما
 غدر بیدادی بخت ما خواهد خواست
 غنچه این چمن گفت و تشنگی حب
 که تا مل فقس جلوه طالع شود
 نشوی منکر سامان چون بیدار
 چو لاله بیوزن سنگ اعتبارم خست
 زمر دیک نگیم داغ شد چو شمع خموش
 ز تخته باریم ای ناخدا چه بپیر
 بخار تربت پُرانه سید باد آواز
 ذکر سپرس تاثیر آه بی اثرم
 فلک نکر علاج کدر تم سیدل
 بسکه از طرز خست جلوه شان خست

گر همه خاک شوم خاک مرا جانی نیست
 جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی نیست
 نبری هیچ دران خانه که بهمانی نیست
 کرب ناله به سبب خود جهانی نیست
 اشک اگر نیست عرق هم نم مرگانی نیست
 ای چمن بگو گلت سیر گیجانی نیست
 در شبستان علم نیر چراغانی نیست
 که اگر هیچ ندرم دل دیرانی نیست
 خزان ما و قدا و نو بهارم خست
 فروغ دیده بیدار شمع دارم خست
 فلک شید ز گرداب بر کنارم خست
 که میتوان فتنی بر سر زارم خست
 نشی که ندرم هزار بارم خست
 فقس کشته این است و غبارم خست
 رنگ از روی چمن چون باده از نیل خست

حسرت چو دل تو برد آسایش از بیدار دل
 گر عبا خاطر مستی نباشد در نظر
 خاک سحر اوج می شد از طبع نهان
 فکر زلفت سینه جا کار از لب چیده است
 آهوش آن ندی بر چاه خرابات فنا
 بر کی بیدل مکان عمل کل میکند
 دل برق شوخی حست سراپا هست
 بیکر با چو شمع از گر پشادی گذشت
 بی او از هیچ شک خزان توان گذشت
 عشق می آمد برون کرد و گاه فی سینه ام
 بزم گنهای سراغ من توان یافتن
 نیست بیدل بمقدار بهایم قلم بی پای
 بر روی جوی صبح زنگی شکسته است
 از سنگ دیده زدن می بود است
 آزاد میستی همه گر بی نشان روی

بر تو شمع شمعونی بر این پروانه حرکت
 میتوان صد سجده از خا بر و آینه حرکت
 چشم مست خون این لب لعل چو آینه حرکت
 میتوان از قالی انقوش چو آینه حرکت
 رنگ آسایش چو اشک لغزش شانه
 دیده دلم از سر شک خن خن خا بر حرکت
 از فروغ آفتاب آینه ما نش است
 شک جابگری است اینجا نش است
 آینه در پا اگر شک صحنه اش است
 چون طلسم سنگ نام این معانی اش است
 در نه از پرواز ما بال غفا نش است
 از دل گرم نفس در نه پا نش است
 گردی ز دهن طبعش دل نش است
 یارب شه را با چه مید حبه است
 عفا هم از زمان خلاق سر نش است

نویدیم ز در و در آرزو رماند
 مالا ف از مد و محبند می زخم
 آزار عالم از سبب بنگاه است
 فاشالم و آینه بقا اینجا است
 دلیل مصیتم بکه نا توانی بود
 کنی دانشان از کمال شوکت عجب
 خوش آنکه سایه صفت محو افشایم
 نهفت راه ملاشم عرق فشان شرم
 چنین متاعم و دوکان سجده دارم
 غبار رفته باد و بحر بگو شتم گفت
 بوصل لغزش بایمی رسیده ام بید
 بچه قلم هیچ تاب فکر گرداب منست
 جوش معنی که دستغنی ز سر صورتم
 در صفای حیرتم محو است نفس کائنات
 سوز شوقم مرده آهنگ ساز بخود است

اسوده ام که رشته نازم گسته است
 پیر از ما چو رنگ ببال شکسته است
 بیدل بخون نشستن خنجر زشته است
 کجایم ز در دل که مدعا اینجا است
 بهر کج که رسیدیم گفت جانا اینجا است
 جز نفیاز که همه سر کشی دوتا اینجا است
 که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجا است
 گل است خاک دو عالم ز بس اینجا است
 تو نیز خاک شو ای جستجو که جانا اینجا است
 که خلق بهیوده جان میکند جانا اینجا است
 بیا که داد رس سحر مار را اینجا است
 بوزش طبع بلند اسرار دنیا است
 چون بطنی باطن من عالم آینه است
 این کسان گم گشته آغوش من است
 ناله من چون سپند آواز خواب است

گوشه امنی خشم بسته دارم چون جاب
جای از خجانه عرفان بدست آوردم
عقل من بیدل عیار متجان هوشت
ز غصه چاره ندارد ولی که آگاه است
کجا بریم جز است شکسته پایی خویش
بهستی تو میدست نیستی ما را
فریبا غریبی مخور که چون گرد آب
سجود عمر اقامت کند بر افش
بعلمی که تو باشی کجاست منم
چنان بدوش اجابت سانش بید
آگاه بی فسرگی دل چه خیال است
کی فرصت عیش است درین مانع گدا
هر جا بروم از زور شبیه چاره ندارم
هر کامم براه غلبت رفته ام از خویش
و خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد

۵۴
که نظر و اسکیم بر خویش سیلاب است
صفا گردیدن ترستی باد بایست
همچو محمل دامن خواب دیگران خواب است
فروغ گوهرش چو شمع جانگاہ است
خویش نیز اگر رفته ایم افواه است
که گفته اند اگر بیچ نیست الدست
بجیش اگر سر فردی جابه است
گره بخورد این رشته بسکه کوتاه است
کمان غبار خیال قلمرو ماه است
که از ضعیفی من ناله است کوتاه است
تا دانه بخود چشم کشود نهالی است
گر که دشت رنگت بمان گرد سنال است
سرتاسر این بادیه سایه غم الی است
نقش قدم آینه گرد س حال است
چیزیکه در آینه توان دیدن حال است

آنکه کل از نعل غنچه جدا نیست
 بیدل من آن دولت بیدار و مفر
 تا چون کیفیت افزای من دیوانه است
 از حاشه ناله بیا بیم در دل کره
 غفلت من کم نشد از سرگذشت فغان
 تا میری ز منخنی نگردد و روشنت
 محور خجسته بودن دلیل هویت
 معصوم غم گردد از کیفیت مرگان او
 ما بول گام از صحای حشمت
 آنچه در بال طلب قص است در دل اهل
 از حدم دوری جهانی از بلوغ و هم حشمت
 در سکنج زندگی منبوسم با دفنا
 یک قدم چون تخم شک چشم آتش نابام
 کلفت و اماندگی شد برق بنیاد چار
 میگردد از دیکر شرم از هجوم حشمتیاج

دل که شکند سر سبز غنچه حاصل است
 که نسبت او صبی خاموش خیال است
 حلقه زنجیر در چشم خط پیمانه است
 ریشه ام چون موج گوهر طلسم دانه است
 چون رو خوابیده ام آواز با فسانه است
 کاشنای زندگی از عاقبت میگانه است
 هر که می بینی بصدر رنگ گرد دیوانه است
 دست اگر بر هم فتانم لعش متانه است
 بیدل اینجا چین دهن سجد فکانه است
 همچو شمع اینجا سرتاپای بسیل آتش است
 محور یا باش ای گوهر که ساحل آتش است
 نیم بسیل راتفا فلهای قابل آتش است
 کشت من چند آنکه پرستیت حاصل آتش است
 با وجود بی برهیا بای و گل آتش است
 ای کرم معذور و بنیاد سایل آتش است

<p> سید و مآخا که جز محروم گشتن چاره نیست هر دو عالم لیلی بی پرده هست اما چه سود زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست ز برق شوق آهیم شعله بالا است چنان نیز تک حسن بی نشانی است ز درین عشق این نکته روشن شو غافل ز فریخته من در این مصل که از شک شسم برون می تازار نه طلقه بجنبه بروی چشم هم بیدل جا بهم آن شوق که در دل شرع عشق و دیو نیست شیرنده صیاد خودم چون نفس صبح هم قافله چرت سرشار نگاهم درین رقص عجزین امر و روان است بورخانه نمان خانه بدوشم چه توان کرد </p>	<p> کاروان خاشاک در بارست منزل کشت نخست مجنون ما را تمام مصل آتش است چون نفس در زیر پادم دارم دل آتش است چراغ غمرده را آتش میجا است اگر آینه کردی سادگی ما است که از خود چشم پوشیدن معاست شکست اینجباب آغوش دریا است نشاط از هر که باشد کامش از ما است جنون عاشقان کیش را بالا است بنای ما باب دیده ما است برق طبعی بود که رنگ همه کس سخت کز نیم طبعش گردن از خاک نفس سخت گرده ما سرمه بر آواز جرس سخت رخیم بر بیت ساز قدم کز در سب سخت مهارا زل رنگ بنایم ز نفس سخت </p>
--	---

غافل شوی از دل افشوده بیدل
 خاک غمت کیبای مردم یک اختر است
 اعتبار بخود و اماندگان بختگی است
 شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است
 آب تبغی تا نگر و دهن دل آرام ها
 مرکب غلام نیست غیر از ترکسایان عذرا
 رحمت جاوید فقر از جاه و توان ختن
 جبینم گویی که بیدل نیست نور غیری
 صبح هستی نیست نبرنگ بوس بالیده است
 هیچ آنگهی بن تار شاخ چرخ نیست
 بر تو عشق است کثرتی عذرا باد من
 چون نفس خارج نوای درد نو میدی نیم
 بایں مطلب نیست بیدل مانع ابرام ما
 یا نفس باقیست در دل رنگ کلفت منضم است
 فکر آسودن لشو آورده است این سحر را

خو نیست درین پرده که باید بوس خشت
 قطره در کردی بجای خشک چنان گوهر است
 خاک اگر آینه میگردد بخارش جوهر است
 هم که طیش تا ناله ببار صاحب بستر است
 کی شود این نکته ات روشن که سر در دست
 شعله از گردن کشی که بگذرد خاکستر است
 خاک ساحل قیمت خود گر شناسد بستر است
 پیش چشم اهل پیش روزن بام و در است
 بقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است
 ناله های انجمن هم در جوس بالیده است
 شعله لوش افاده بر جا خار جوس بالیده است
 ناله دارم که تا فرایدرس بالیده است
 آرزو در سایه بال گس بالیده است
 آبان آینه ماکس که درت بر در است
 در دل بر قطره جوش آرزوی دیگر است

و شکاک گفت دل نیست جز عوض کمال
 عشرت آنگی ز بزم میکشای غافل بشمار
 و نعلیم حیرت ما بچکس باز نیست
 کعبه جوافه شوخهای طاقت در زمین
 سوز خونین دل ندارد رحمت افسردگی
 ای که این گلشن بده کدورت رنگ است
 دوری دهن وصل است بخود چیدن
 هر طرف موج خیالی است ز طوفان شد
 طلمع تاسر کوی تو نه بر وار کسید
 از قدم نیست با عشرت بخون بیدل
 سر نوشت روی جان با خط مشکین ده است
 دل مصفا کردم و خافل که در بزم نیاز
 غنچه گردیدیم و گلشن در گردن از رخسار
 پشت است آینه از دندان جوهر بگیرد
 بیدل آن شکم که عمری بر باد میرود

چشمه آینه که خفا که دارد جوهر است
 ششای رنگ لکری پرده گرد و ساغر است
 چشم قربانی کین گاه خیال دیگر است
 بر کجا از پاشنیم ششای دیگر است
 آتش با قوت بیدل این از خاکستر است
 نفس غنچه بر آینه ششیم رنگ است
 غنچه گردان شود از خوش گلشن و چک است
 کشتی نیز فلک قد آب سگ است
 آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است
 شوزر خیر نو شمع نذر آتش است
 کاروان حسن نقش قدم این بوده است
 صاحب آینه کشین کار خود بدین بوده است
 عشرت سر سبز از دلهای مشکین بوده است
 سایه دیوار حیرت سخت مشکین بوده است
 از حیرت پردای چشم بالین بوده است

ایچکسرخ ابرو غمخوار من دیوانه نیست
 هر قدر خواهد دلست بهایت حسرت جمع کن
 چون نگار از دور و زینب کی غافل مباش
 هرگز افسون مزه بر بزم دل نشینده ام
 شیوه محزون وضع نماید از این دشت
 که دلی خوش میکند از انقاص محبت است
 غیر دشت کسیت تا که در مقیم خانه ام
 شور و چون رشته ساز از زبان سستی
 عشرتم بیدل رنگ و زو قوف نیست
 شوکت شاهیم از فیض خون در قدم است
 با خون شفیگان ایست شفتیکم
 رخم بر ششم پاک که درین غزل گاه
 دیده بر خاک عدم هم مرده بر هم نرزد
 عشق عشق تماشا بگذشت از دل با
 ییچکه سجده ز سیمای وجودم بدل

بر جراح شعله غیر از سوختن دیوانه نیست
 چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
 رنگینک دو در اینجا ساغر جانیه نیست
 باخستین شبی داریم یک افسانه نیست
 سنگ سر کی زنده حاتم اگر دیوانه نیست
 شنای کسی خبر معصی بکانه نیست
 سبیل هم پیش از دمی جهان این برانه نیست
 نقه های ناله اما بچکس در خانه نیست
 شک خواهد سیمه گرداند اگر بپایه نیست
 چشم زخمی زرسد آبله هم جام جم است
 منع ما از برف بر ثیان قسم است
 آب گردیدن از خود بگذشتن قسم است
 گرداند که تماشا چه قدر مغنم است
 صفحه حیرت آینه عجب خوش قسم است
 نشا بد حال من آینه نقش قدم است

شب که حیرت با خیالات طرح قبل قال سخت
 سحر که بخت همان ناقد روان جلوه ایم
 سحر سحر افش بند و صد چمن رنگ شکست
 رفته ام از خوشترین خدای که می ایتم نور
 کیست چمن با گیسو غافل از خوش شید
 بی تپ شوق رنگ شعله داغ حکم
 آیم از شرم ساجت پیشگان این چمن
 تبار می افشاند ایم از آسمانها بر تریم
 کار با عشق است بیدار نه در میان
 هر که آمد سیرایش این گلستان کرد رفت
 هر صوفی و ندان کیلیم امیدم کرده بود
 اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
 فینم گه از نفس هستی مو هوم خویش
 این زمان بیدار چو بوی نشان دل ما
 در سایه این دگر بخت مست و خواب است

همچونم از بیک کیر زبان لال سخت
 هستی آئینه ما سخت بی مثال سخت
 تابه پروازی رسم اندیشه خدین بال سخت
 بخودی از ما نیم طوفان استقبال سخت
 بر سر ایا میم و سود نامه اعمال سخت
 آرمید نهادم در قالب تجال سخت
 بهر یک لب خنده توان آب و مال سخت
 بسمل رنگیم توان خون ما با مال سخت
 بوالهوس هم میتوان غنی از قیال سخت
 گر همه گل بود خون خود بدایان کرد رفت
 غیرت کم فرستید سخت احسان کرد رفت
 خود نمائی زین ایاسم سر عیان کرد رفت
 انقدر دایم که بر آئینه نهان کرد رفت
 قطره خون بود خدین ناز طوفان کرد رفت
 چون تیغ ز سر در گذر د عالم است

دل چیست که با خاک را برتوان کرد
 آنان توان چشم بای تو بهان
 پروانه کامل ادب بای چشم
 دانش همه غفلت شود از فیض ربانی
 خوش این که در سیکه نشسته سخنی
 فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
 گیرم قدم قائل بحسب رحمت
 بر معنی سوز از پر پروانه نخواهیم
 بیدل از سخنهاست تو مست شنید
 سادگی حذر از سیرت کز باغی نام داشت
 باد آن شوقی که از بیجا فیهبای طلب
 از ادای ابرویت فیهبای لطف نگاه
 باد آن دامن غبارم را بر پیشان کرد رفت
 دل نه امر و نه از صفا فال صبوحی نیز
 عینها کردیم تا بر باد رفت اجرای با

بی ادبی تو تا نماند آئینه خراب است
 این گل غم دیده بخواب کباب است
 در کشور با بابل و پر رنجیه ادب است
 چون تارنگه کوهی از درک حجاب است
 عینای اگر است همان رنگش راست
 بهیمل ما که طبعش گشت کباب است
 آئینه بخت کجاست از عالم آب است
 این صفحه آتش زده جزوی کتاب است
 سحر یک زبان قلمت موج شراب است
 تا تحیر بود در آئینه عکس برام داشت
 دل طعیدن بر در است نماز کام داشت
 این کمان رنگ فیهبای غم باد داشت
 سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام داشت
 در که درت نیز این آئینه عین شام داشت
 خانه ما بعد ویرانی هوای نام داشت

<p>عالمی صید لغت کرد رنگ عجز من باز خوداری عبت خون طلبها رنجیم ناله را روزی که اوج عتبار نشه بود شب که شور لیل را ریشه در گلزار داشت داغ بیداری نشان از آخر بجا ک تیره ام چون حجاب از منبتی چشمی بهم آورده ایم دوش حیرانم خالت در چه فکر افتاده بود چشم پوشیدیم یک آن شب و لبست هر رخت یک جنبش از کان ندادا گاهیم چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ ادب پیوستگی سحر زدو عالم بر پست بهر دواز سایه خیر بر بام مهر نیست این یک دو دم که ز نگینش نام کرده اند باز برنگش در عاقبت زدن تا سر حد فنا بدم کس نمیرسد</p>	<p>در سنگست خوشین مشت بخارم دم داشت در صدای بال السبل عاقبت آرام داشت چون هر بین لنگای باده دل و جام داشت بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت بود زیر چتر گل با شمع در پا خار داشت در خیالی خانه ماسایه دیوار داشت از تخم برتن زارم گریبان زار داشت عالمی شوخی نظاره تا سموار داشت حیرت اینجا خوابا از دیده بیدار داشت شعله آواز با جمعیت منقار داشت دیدار دوست مثنی خود را بدیدار داشت از خود رسیدن تو بخی آرمیدار داشت چون صبح بر لباط هوا دام حیدار داشت از چشم خود همین دوسه اشک حکایت داشت بیدل پنجه نفس این راه بر داشت</p>
---	---

گر شمعها بگر راه برست
منیت در رنگ اعتبار ثبات
قال است وزن کزین کف خاک
ورد کامل دلیل آزادی است
نتوان خجالت مراد کشید
غفلت سباب نارسانیاست
ساز نو میدی اختیار می نیست
بیدل از گریه شهرتی داریم
ما چون نقد بهار عشرتم در جنگ
بسکه با بیچارگان راحت نصیب ده ایم
اینهمه دام خیالاتی که برهم چیده ام
عشق هم دارد ملا فیها که چون نیامی می
سعی بستی هیچ باز بر نیار داز عدم
عمر ما چون سایه در اندیشه غفلت گذشت
کاش بجز آن دامن میدادگر صلی نبود

گردن موج را حجاب سراسر است
آبرو با موج درگزار است
هر چه آسوده تر فسرده تر است
بفشن ناله منیت در جگر است
ای خوش اناله که بی اثر است
دخت خوابیدگان بریر سر است
خاموشی که شکسته تر است
بال پرواز از جسم تر است
طفل شکی جم که میدیدم بدین سنگ داشت
رنگ ان شکست کرد دل با طعیه خاک داشت
نیت جرم ما و تو همچون هستی رنگ داشت
هر قدر خون بود در دل چهره ما رنگ داشت
تشنه بر کجا زد شعله چادر سنگ داشت
تا نمودی داشتیم آئینه من رنگ داشت
شمع تصویرم که از من سوختن هم رنگ داشت

<p>مغفل از دعوی لشو و نمای سپیم خنده صبح است که در بند گریان گل است در گشت تا و فاسمی کسی بیجا نیست خجسته آن غفلت با عفت جمعیت است دور بیو بی را قدامی لازم نیست دیده واکن و نیزنگ خجده در باب بهت سوامی عشق اینه عزت حسن حذر ز ساز محبت که پر خطر ناک است توان به کیسی این خدا مضرت دهر باختیار ز فتنم هر کجا رفتیم دلم بافت ناز و نیاز مسید از زمانی که منان ابر کشید بیدل در زده است گل مقصود بهر نزدیکی است بر سر کام تو همن لفت ای غص ای هوس این همه معز و قمارت نشو</p>	<p>سازند از خاک بیدل پیش ازین انگشت عیش موجی است که سرگشته طوفان گل است رنگ هم گرد و دوازده پی سامان گل است ورنه بیداری گل خواب پریشان گل است گر دهن رنگ نماند از عشق نشان گل است این گلستانه یک رسم نمایان گل است بالیل بیدل علم نشان گل است توشت خار ضعیفی و شعله یک است هموم حادثه را بخت تیره تر یک است خبار ما و فتن جمله صید ختر اک است که رنگ جلوه چهره است و دیده فناک است کسی راست بود خارج چشم افلاک است و نهی نیست بدستی که بهر نزدیکی است سر این شسته که با گر بهر نزدیکی است نسب یک هم اینجا بهر نزدیکی است</p>
---	--

میگذرد و بر آینه کف دست تپی
 اگر از لعنت الوان نتوان کلام گرفت
 و در دل مرده خسته باداد و گذشت
 دوری که مقصود از خود بینهاست
 حال سبیل همه کس حبست اندر سرخ
 همه مقصد طلبان درین مقصد گیرند
 همه گویند جد نیست با دل به
 بیدار آنجا که خون نصیب دل نچشد
 دل باید جلوه طاق لغارت داده است
 آنهم ز طوفانی نمی بنیم با لغت گاه دل
 بیچاکس آگه نشد از ختم کار در فلکان
 چون نگاه چشم سبیل بی تعلق میسوم
 ز بهار امن مباحش از شک و آلودن
 طیف عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
 بقدر شوق بیدار قابل تسخیر نیست

با خبر باش که اخلاص مهر نزد یک است
 مستقیم دار که دندان بیک نزد یک است
 یعنی این شب که تو دیدی لیس نزد یک است
 اگر از خویش کنی قطع نظر نزد یک است
 آتشیا نیکه بافتان در نزد یک است
 که بداند که منزل چه قدر نزد یک است
 با چنین در چراغیم اگر نزد یک است
 نسبت آینه بادیده تر نزد یک است
 خانه آینه ام از ما عکس افتاده است
 بیدار غمهای شوقم سر صبح داده است
 در پی اینکار و آن هم تشریف افتاده است
 قاصد بی طلبیم و نامه ساده است
 که همه کیش بنم است این طفل فلان افتاده است
 اگر قدر خاک حرفی بر زبان افتاده است
 اگر همه در بند دل باشد نفس افتاده است

شوق ما گرم عمان نیست فزون بر جان
چاره اندیشیم از فیض الم محمودی است
ای تنها کن از خجالت جولان آیم
همه جاگم شدگان اینه راز هم اند
چشم حاصل چه توان داشت که در فرج
آفتاب رسمی آباد می لازم نیست
نغمه انجمن بابش بشو می سر نسید
نذر کو هست بخار بهوار رفت من
بیچ کس نیست زبان ال خرویش بیل
بیکه حرف مد عا ناک رقم افاده است
واغ شوز اید که در این منتر لگا عشق
عقل کو تلخیص سازد خطا اجرای ما
می طبع کردیم از اندیشه آغوش بجز
دل درستی در بباط حاد اناست
تا قادر هیچ جا آرام نتوان یافتن

گر بر جت نرسد ساحل ما هم در است
فکر بیدری اگر ره نذر درد دوست
عمر ما شد جو گهر قطره ما آبله است
من بخود رفته ام و قرصه بنام غفلت
چون شردانه فغانی همه بر او است
خانه چشم با یاد نگاهی بر است
سودن است نذر ز دکان هم صد است
بانجر باین که دنباله این سرمه است
نغمه پرده دل از همه آهنگ صد است
نامه ام چون حیرت آینه کیساده است
خاک گردیدن بر آب فلکن سجاده است
عشق منت خاک مار اسر صبر داده است
دام چشم سوزن نخچیر سخت افاده است
سنگ هم در کت میاشکست تا داده است
هر چه جز منتر درین داد می کیساده است

گوهر پاکش از کفنش در نخل شود
 برق جوان آه بیدل از دم کرم است و لب
 عمر است بحیرت لعل سوخته رام است
 شبنم صفت از لکه درین باغ ضعیفم
 قیاب قفا ای همه کوشش نیندد
 ای شعله امید لعل سوخته تاجید
 گردون نهین سنگ مینای دل انداخت
 بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
 عالم طلسم چیست چشم سیاه اوست
 ما نیم و پاسبا خلوتش ای چشم
 بیات عشق اگر همه رنگ روان شود
 شبنم نیم چشم زدن جوهر بر بوست
 از آه و ناله دل غلط بی منی برد
 نه جبهه شراب غرور است بحر ما
 با محرمان بحر حوادث چه میکند

میرود در بار خورشید آب استاده است
 الحذر ای مایع این دودش زاده است
 این مستی آسوده ندانم ز چه جام است
 بر طایر مایوی گلی تجسس دام است
 آسودگی از جاده بسمل دوسه کام است
 فرد است که پرواز تو فرسوده ام است
 آن رنگ که شکست درین باغ کدام است
 تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
 هر دزه که می رمد از خود نگاه اوست
 بیرون روانی نگاه که این خوابگاه اوست
 تا سر بجایت آبله پاره اوست
 از آه بیدی که همان اشک اوست
 زین دشت هر چه گرد بر آرد سپاه اوست
 رنگش کشته سایه طرف نگاه اوست
 سرای حبیب الفت مادر پناه اوست

سیرت نگاه شوکت ناهیدی خودیم
 دلدار مارفته از خود رسیده است
 آتش چشمم اینجا که برافروخته است
 چو خیال است دل از داغ تسلی گیر
 نتوان محرم محبت شد از علم و عمل
 ای نفس ما چه کار داری عقلت تا چند
 از قماش بد و نیک و جهان خبی که
 گمزه شاگرد چون است دل بیدل ما
 عالم ایجاد خلق خانه جزو کل است
 آدمی را لباس صوفی و اطلس فقر نیست
 طبع استیلا سیر نگاه عشق نیست
 بیدل از خلق اندوختن چمن صبا دل
 بهت افروزی بر طینت عاشق خطاست
 اوج دولت سلسله طبعان دور و بر نیست
 معنی دود از کتاب شعله افکار ده اند

کاین مفت عرضه یک کف بیدگاه است
 بیدل گذشتنی که بهین شایه است
 برق در اول بر دوازده نفس سوخته است
 احکام چشم بجا کسر خود و سوخته است
 صوفی با ساخته و ما و من آموخته است
 آسمان جفس سلامت تو لغز و خفته است
 چون خایه برین مانظر و خفته است
 ایچ خاک گریبان ز که آموخته است
 در بار رنگ هر جا چشم و اگر دو گل است
 دیده باشی انقیاس کسرتو از اجل است
 مانگیر و دل غم بی نامتی هم چنگل است
 شاید گل البروی پریشان کامل است
 ناله هر جا آئینه گردید آزادی نام است
 خاک اگر اندوز بر چرخ است فردا زیر پا است
 هر کجا او جلوه دارد نقد هستی مفت است

بچیدن از زمین توان گهر بر داشتن
 خود سیریا از مقام من رفادین است
 نقص بنیائی است کسب تا ز حال
 حیات است آنچه بیماری مقرر کرد اند
 هیچکس چون من سیر بی تمیز با سبب
 بیدل میش نیست آیم از افغان
 سر و بهار جلوه قدستان کسیت
 صندل فروش ناصیه عجم چو صبح
 داعم زدست بی اثرهای آه خویش
 بگذارتا بجز بنالیم و خون شویم
 خوش بهار حیرت و یک رنگ کل نه کرد
 هر جا نوای ز فرم یار بشنوی
 بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کن
 اضطراب نبض دل تهید آهنگ است
 شخص پیری نفی هستی میکند شیارها

آنچه بردارد دولت زین خاک که این دوستان
 ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جد است
 چشم اگر باشد عیار زندگی هم تو نیست
 درد اگر بردل گشت از تفاضلی دست
 مشت خاکی در که داریم کاین آفتاب است
 روزگار شمی که این طنز محرم از صداست
 پیغام فتنه برق نگاهستان کسیت
 کرد بیا هم رفته ایم ازستان کسیت
 این آتش فسرده چگویم بجای کسیت
 جرات فروش عرض محبت زبان کسیت
 صبح مراد افش تا توان کسیت
 ای آرزو نبال و گوستان کسیت
 آئینه دارشاد معنی بیان کسیت
 شعله در هر برفتان از کی از خود صداست
 صورت قد و آئینه ترکیب است

حاصل کونین با مال بدست گردنت
 بنزدیم غم آنوی میان در هم شکست
 شیوه خوابان عجیب زک ادا افتاده است
 داغ نیالده که دل خلوتکده جمعیت است
 بیدل از نیزنگ سحاب بی باغلی
 بختی که دل آینه رضا طلبی است
 می زخم کشیدیم عذر حوصله چند
 خار جام لسی شکستن آن نیست
 دلیل جوش هو سهاست غله دنیا
 بدرس دل عجی دشمن چه چار و کنم
 ز دور یاش غرور غافلش بیدل
 صید چون طغیان بدیم لغت مشکل است
 عرصه نیزنگی طیشهای مرا تکرار نیست
 آب بیکر دوشنیم صبح تا دم میزند
 در راه نسیم بر بنجانان افتاده ایم

واکشت امل اسودن دست سیه است
 ناتوانی هر کجا زور آورد روزگار است
 شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیات
 ناله مینالده که اینجا جای آسایش کجا
 آنچه صبح زندگی فهمیده روز خبر است
 نفس داری فریاد پای بی ادبی است
 تنگ شرابی ما جرم شیشه حلی است
 ز ناله تا خجوشی نهر ارشده لبی است
 عجز اگر خوش است آید ز غلت غلبی است
 که مدعا ز نفس تبایان شود عربی است
 من دلی که میدش خروش زیر لبی است
 هر که بیا محبت گشت سر تا پا دل است
 اشک ترکان خون در رنگ بگریست
 سینه چاکانه ز نفس بر لب دندان شکست
 بر سر ما یه گریست تیغ خال است

تا نگردد یافت آسایشم نیز نگه بوسن
 از تخلص عافیت بگذر که در دریا عشق
 کوشش مانع بر منزل مقصود است
 نیست از دست تو بیرون اختیار صد
 اختیار حسن عشق از شوق کامل برده اند
 باطن آسوده از کجیف بر هم میخورد
 زهی مخوری عالم کلی از حسرت حکایت
 بفکر چاره سودا مایار ب که بر دارد
 نگه را خانه چشم است بنحیر گرفتاری
 بطوف خانه خورشید غلظت و منی باید
 خوابی که در چرخ پنجه کار اجزای رنگست
 چه می آید چو از روی چهل بطوف ابل بید
 احتیاجی مانع سبز و گل شامل است
 اعتبارات غبار و فقر باید است حبست
 هر قدم عرص نرکت شست پای تو گنا

زین معما چیزی بودم که بجهنم عاقل است
 بر کجا بیدست و پای جلوه گر شد سال
 در میان بسمل و رحمت طبعه حایل است
 پنجه خود را جو گل تا پنجه میسازی دل است
 میرود از کف دل و در چشم محزون چل است
 پنجه با نفس بر لب ساند بیدل است
 نگین با نفس باشد بر زبان خمیازه از نا
 دو عالم بکجیون راست از سوز دو باد است
 منی باشد بر دل پرواز ما از حلقه د است
 ز بهستی گشتن نکلن لب است احست
 هنوز امید سر سبز است در اندیشه جاست
 که موهوم است چون تا نظر آغاز و پنجا
 هر چه میرود ازین صحرا زبان سالی است
 خاک از آشفتن غبار است و کجیت گل است
 که بجوم آبله این است سر تا پا ذل است

یل بنیاد شیر حسرت دیدار کیت
 بکایه الصهای عجم و نشین بنجودیت
 بیخ غیرت و فعلی دارد هوا باغ دهر
 بسکه هر غصوم لغارت رفته بیداد است
 از سر مستی بذوق گریه نتوانم گذشت
 چیده ام بر خوشی از غفلت بیاد آگهی
 جهان نقش خیالات این آن خالی است
 گهر ز یاس کمر بر شکست موج بست
 سراسر غمیل ازین چنین مگو و سپرس
 کدام جلوه که یکدست زین بساط غرور
 زنجیر هر مژه آغوش میبکد حجاب
 فریب نصیب گوهر محو که همچو جباب
 حبیب است اگر خلوتی و انجمن است
 بهم زبانی آن چشم سرمه ساییدل
 لغزش سوخته و بهوس که اخته است

جوهر آینه چون حکم حکیدن باطل است
 آب اگر گرم ازین خاکم روانی مشکل است
 چون شفق کردی که نایل فشانند نجای
 رنگجم در خون من بازند عکس قاتل است
 تانمی در چشم دارم خاک این صحرای است
 این جابا آینه دل دارد اما بیدار است
 هرزه و هم مجنبد این دکان خالی است
 دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالی است
 خیال ناله فروش است و ستان کی است
 توهم تبار که میدان متجان خالی است
 بیا که جای تو در چشم و ستان خالی است
 هزار کیسه در این بحر بیکر این خالی است
 بدون ز غولیش کجا میرود بی این خالی است
 جو میل سرمه زبان من از بیان خالی است
 جو صبح آینه ام از نفس که اخته است

سلامت از روی وادی رحیل مبارک	که عالمی بفسون نفس گدخته است
ز انفعال بپی نیست لذت دنیا	عسل بخواه که اینجا گس گدخته است
ترجم است بر اندل که گاه عرض بار	ز بی نیازی فریاد رس گدخته است
مگر شکست بفریاد ما رسد و نه	در ای محل مقصد نفس گدخته است
بخار مشت پر ما شمار دام کیند	که عمر با هوای نفس گدخته است
طلسم هستی سبیل که محو حشرت است	چوناله بسج خمدار دزلس گدخته است
بکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست	ز گدخم از بی چاک گریان زیر پوست
تا مراد عالم صورت مقید کرده اند	زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست
عصم عضم حشرت دیدار می آر دیار	نخل باد ام سرچشم حیران زیر پوست
چون جاب از یک پیکر حیرت سرشت با پرس	نفس با بی پرده پنهانست این زیر پوست
تا گرد قابل ماحر کل غیبی غر	همچو گل خونی بجل کردم بیایان زیر پوست
عیب با بی پرده است از کسوت افلاک	نیست پنهان سخن ناتوانان زیر پوست
خرقه بر ابل خدا آئینه رسوای است	کی تواند کسپیل از پنهان زیر پوست
تیره تجهها ز بان لاف از زیر لب است	برده خاموشی شور جهان دود شست
اینانجاسماحت پیشه اظهار نیست	اینجا نگم کرده ایم از عوض مطلب است

کیسه اندوزی نذر در صدف آسودگی
 بی نیاز از لبیر و دور آخر کار نیست
 همچو عکس آینه دارد و هر را سر مایه ام
 و در دنیای است هر جا شعله روشن شود
 رنگم درین چمن به چون زنده نیست
 افتاده ایم در قدم بر مردان گسست
 حسرت بامم بوسه عیث قال میزند
 گرد نیازم از سر کویت کجا روم
 می تازد از قفای هم اجرای کار است
 ای بکیسی بنال بدردی که خون شو
 چون صبح این در کی بر دیت کشاده
 بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
 زبیر گردن طبع آزدنی نوای بر تنجاست
 نفل از ایه شهرت همان سوت هت
 آنیکه نمی نالیم عرض شکوه بیدردی است

عقده دل چون بهم پیوست نین عجب است
 آسمان اوج بهت جیستم از کوب است
 رفتن ز گیم تپی کردیدن صد کسبت
 به پاری بنض را بیدل به کام است
 یعنی پر شکسته بجای سوزده نیست
 مار که همچو آبله پای دونه نیست
 نقش قصبی بگین تو کسده نیست
 بسمل اگر پری لغبتاندر پرنده نیست
 کیمیت خاک غیر عیان فکده نیست
 عورتیت رنگ مایه اییم و پرنده نیست
 پاشیدن غبار لغت هاست خنده نیست
 چشم خواب فتنه بنجیم ببنده نیست
 بسکه بستی دشت این کعبه صد است
 تا بقید برگ بود از بی نوالی بر تنجاست
 ورنه از ماناله در دشت شالی بر تنجاست

دهر اگر غفلت رواج چهل باشد پاک نیست
 در هوای مقدس بیدل براه تظا
 طوق چون فاخته شیرازه مستی بر است
 شوق غارت زده انجن دیداریم
 عجز آینه و اماندگی مانده شود
 مابیک صفحه رصد نسخه فراغت داریم
 از دلیران جنون مار باطایم
 مست شویم درین شوق ز سرگردانی
 رحمت شمع بقدر که از است اینجا
 بکه داریم در این باغ که در بیدل
 چون حجاب آینه از جشموشی روشنی
 گداز از سحاب اگر آگاهی از زرفنا
 نور مینش حلاصرت عیب شی کردیم
 بجای از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 بشکرم دل تا شوم با نقش تحقیق استنا

جلوه این رنگ بود آینه زای بر نیست
 نقش گشتیم لیک اواز پای بر نیست
 حلقه دو دکن کف خاکستر است
 هر کجا آینه چون شده چشم تر است
 طایر شوخی رنگیم گشتن بر است
 دل آشفته اگر جمع شود دفتر است
 قطع امید دو عالم بر شش خنجر است
 گرد بادیم دهن گردش سر ساعت
 بر قدر بیکری خاک شود لبر است
 لاله سان آینه ز نگار نشین در بر است
 دم فرو بستن چراغ عیش مار و عین است
 چون شود متبرک نایان گدراه فنا است
 رشته نظاره ما تا چشم سوزن است
 در نه جای نامه نشین مار خواندن است
 شخص هم مکس اگر آینه در دست است

همچو دریا بیدل از نقش بزرگی دمن
 گرم رفتار یکسر در راه آن یکا گشت
 شب ز برق بخودی چون کاغذ تیره
 در شمار روتو چون آئینه جنس شو
 الوداع ای نغمه و صفت که افزون
 چون سپند از دروغ و باغ یکسپهر
 بعد ازین در بند گوهر خاک بیاید
 سجد به شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست
 در گذار خود چراغ کمر فیض مرهم دیدیم
 هست ما را دماغ بی نشانی هم بود
 بی نیاز بیای یاس از بهر ما سا مان نکرد
 همچو بیدل هر که زد در دهن حیرتیم
 در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است
 حلقه گرداب خیر از پیش امواج نیست
 و فوق عشرت سید با اجزای جمعیت بی

لبست دست خود بداند ان دمت کین است
 کام اهل چون شرخ در سجای با گدا
 سوختم خد آنکه دخت بر تن من با گدا
 هر چه بابا بود حیرت برد و شبی با گدا
 عشرت امروز ما بنیاد با فردا گدا
 دو دایه دشت رفت و مرا تنها گدا
 قطره بارش شوقی دشت در دریا گدا
 هر که طی کرد این بیابان سر نیز با گدا
 میوان خاکستر ما را بدایع ما گدا
 خود نمائی بپذیر سر در پی حقا گدا
 آفت ز دوستی که توان دهن دلبا گدا
 کام اول حسرت رفتن چو نقش با گدا
 خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن
 عهده کاری که من دارم هجوم ناخن است
 اگر با لنگی سنا ز دهنچه مانو گلشن است

خام کار الفت داغ محبت میستم
 ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناس
 ضبط بیا کی هست و کیش چون ترک ادب
 اشک محو نم زبان در دهن فحش است
 معنی سوز است بیدل صورت آسایم
 امروز که امید بکوی تو مقیم است
 سسلا بدریا چه قدر کرد و پوشد
 آتوده دلی الفت یاس است و گز
 نیز گلی گلشن نشود هم سفر گل
 بیدل ز جگر سوختگی چاره ندایم
 هر که دوستی ز محبت بود جز بر دل نهاد
 دل به رفتی که بستم صورت آئینه بود
 زندگی در هیچ و تاب سخی بجا مردن است
 شکم و کم کرده ام از ضعف راه صراط
 سر و گلزار منطوق قمری در بر است

همچو آتش سوختن از پیکر بارش است
 نیست جز نفس حیات آنسر که موجش کرد
 بی گریبان است من با پی برون از دهن است
 در چکیدن از مرده تا دامنم یکشوی است
 جامه احرام آتش سینه داغ من است
 کربال کنایم دل پرواز دوزیم است
 ما ناره کنایم عطائی تو قدیم است
 امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است
 آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است
 باداغ مرالا صفت عید قدیم است
 سبکد پر تو یک شمع این مغلل است
 نسخه موهوم مکان جز خط باطل است
 از طبل عالمی بسیل شد و قاتل است
 در نه این ره لغزش با دشت گزین است
 گل نکره از سینه ام آسمی داغ دل است

به چشم گمیده بر باره جولان بسته است
 نیست این از بلا هر کس فکر هست و جوت
 غفلت پاره دار عمر منبانی خوش است
 بهی آید خبر هیچ از معمای حیات
 در خوابات حقیقت هیچ کار افتاده ایم
 بی فغان تو ان بکنه معنی شبیارسید
 غیر حیرت آبشار مزاج عنایت نیست
 شکوه از خوابان نمی آید که در شکوف
 و شبیم گر یا تو گلی خند پذیرفت
 هر قدم در راه لغت داغ و در دایم
 شمع از محفل سراج گوشه امنی شد است
 رنگ آسایش ندارد و نوبسار مانع هر
 از خزان این جوش گل تا الله را نیست
 هیچ ششم بر نیار و در سحر جیب نیست
 از تماشای کاه مستی مدعای دل است

چشم مانا بود لی هم این نیا بان گل است
 روز و شب گرد آب بویخ خنجر بگوست
 چاک دامن نگه است بین گان و گوست
 لفظ ماگر دانشگاهی معنی حرف نکوست
 بانی ختم است و دست و دوش عالم بگوست
 آینه گر خاک دوبرو عالم رو برو است
 چون گما قوت اینجا ریشه در خون بگوست
 رسم بین جفا خاصیت می شکوست
 از زبان شکیم درد دلی تشنه رفت
 هر صیفی تا سر کوی تبه تابید رفت
 چون نگه خود را بنجان در چشم در دید رفت
 ششم اینجا یک سحر بر برگ گل خند پذیرفت
 میتوان چون رنگ اینجا بکفتم گردید رفت
 گردان از چرخ گل خواهد نظر پوشید رفت
 چون نفسن باید بر این آینه هم بچید رفت

ای سحر در شک شبنم غوطه میاید زدن
چشم غیرت هر که بر او راقی بود شکست
بیا که هیچ بهار بحیرت مایست
تو ساز جلوه کن مدعا دل دریا
بگذر بر زدن ناله وسعتی داریم
چو موج گر شکسته رسی غنیمت ان
نخاخواه که تنال سبزی عالم
زیاد من بسکوت ایجا فایع بش
هر چه می نگرم بر فشان نیزنگ است
اگر ز موج ویم برای چه موج کو گردا
هر چه میرسی از خود گد بشتنی دارد
بنا سیدی رجمی ای دلیل فنا
حیات یکسبی کجا توان دادن
عین بجز ز فکر حیات مستغنی است
انک یک لحظه عمر گان یار است

که شک رنگ بر عافیت خندید و رفت
بجو بیدل معنی سجایلی فهمید و رفت
شک رنگی میاید بی تماشا نیست
زبان حیرت آینه بی تعاضات
خبا شوق جنون مشربست و حیرت
در این محیط که بحر بحرست بالایت
بدون ز آئینه حیرت حاج بیدایت
که غیر ضبط نفس نام این معنائت
که گفته است جهان تشیان غنائت
جهان بخوش فرو رفته است در آیت
بهوش باش که امر و رفت و فر دایت
که تشیان هو سیم و در سخن جایت
بقا که ام چه هستی فایم از آیت
رسیده ایم بجاییکه بیدل انجایت
فصحت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
 گوشش کو تا شود آینه راز
 بخت شعله سه از خاکستر
 چون شرر کاش بمنزل بزم
 مرده هم قیامت دارد
 بیدار از خشم بود رونق دل
 نسیم گل نجویش ترانه بردارست
 چمن وصل تو ام مرده میداد امر تو
 فسرگی نشود دام حشمت زنگم
 کجا رویم که سر منتری بدست آریم
 نگاه شو قم و غنم بجوم به پرده شرم
 توان از بنجو دیدیم که در سیر عالم حسن
 که ورت از دل بر دخط او بیدل
 دیده که منتظره دل محرم نیست
 نهیقه و هم ز آغوش نگه می بالد

وصفت عمر آینه این اسرارست
 ناله نفس بجایارست
 نفس سوختگان هموارست
 ناله ماز سفسه بنیوارست
 آرمیدن چه قدر دشوارست
 خنده گل نفس بجایارست
 که موج رنگ گل این چمن گسارست
 بهار تا سرکوی تو یک گل اندازست
 شکسته بالی انبرغ دام بردارست
 چو خط دایره انجام ماهم آغازست
 و گرنه بر فلک امروز یک در بازست
 شهیدیم و غنم قلم روزنازست
 برای آینه بار غبار بردازست
 مژه بر پهن آرنج ز دام گنبدست
 دیده هر که مژه آوردیم عالم نیست

عدم سایه ز غورشید معین گردید
 مسج در آب گهر آئینه همواری است
 هیچ دانا نزد تیشه نیای آرام
 که همان ناز بر سباب فرونی دارد
 کرده باز بود دولت سستی و حجاب
 ای خون داغ شواز کلفت عریان
 باعث حشمت جسم است نفسها بیدل
 از خوشی خانه دل را با خواهر شکست
 نیست بنیاد تعلق آفتد رنگین بنا
 از بر و گشت کند حشر صد آبروست
 در پیا بانی که ناپید است راه ترش
 نقش خیزدین عیش در جمعیت دل سینه
 بازم بدل نوید صفای سیده است
 این صیده گشت که از خوش گشتگان
 جات کجا و من کجا یکبار نیست

اگر تو شوخی نکنی بهی ما بهیم نیست
 دل اگر حج شود کار تو بس در بهیم نیست
 از بهشت آنکه برون آمد هست آدم نیست
 بهر سالان کمی ذره ما بهیم کم نیست
 با سلیمان نقشی عرصه دهد خام نیست
 دهنی داده ام از دست و گریبان کم نیست
 گرد تا بهم نفس باد بود لی ارم نیست
 چون حباب این شیشه را با صد آفتاب نیست
 این علم هم را یک شست با خواهر نیست
 شبنم بچا دست اگر موج بود آفتاب نیست
 می رود گردن از خود تا کجا خواهر نیست
 بهیچ آینه مشکین نگها خواهر نیست
 از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
 بسمل جو رنگ در جگر خون طعیده است
 نقاش دهن تو بدست تم کشیده است

فاضل سبایش از دل مایں انتخابین
 و انعم ز رنگ عجز که با آن خسر دگی
 کل جام خود عجب بشکستن نمیدهد
 بنیل نخر دم علم شان نیستی است
 مایں پنجم و اثر گونیها فرین گردیده است
 و ششم چون صبح گردد و ری شود و بختی
 جلوه هستی غنیمت دان که فرصت پیش
 این المهای که احرام میدش بسته
 فرش هموار است هر که ماه میگردد بلال
 همچو موج از بهمت بند تعلق فارغم
 تیره بختی زب حسن خاک اریا ایست
 ز دست دل نفس در خط است
 روی از خود اگر چشمی کنه باز
 ز چشم سرده آلودش تبر سید
 نمیدانم که عوص مد عاجیت

این قطره از گداز عالم چکیده است
 بی منت قدم شکستن رسیده است
 صاف طریقه همیشه رنگ پیده است
 این خامه خط بصفحه هستی کشیده است
 سر ششم نیز چون نقش نگین گردیده است
 از غم کم فرصتی آه خیرین گردیده است
 حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است
 تا بخود جنبی نگاه و اسپین گردیده است
 در کمال اکثر رنگ کردن حسن گردیده است
 دهن مار شکست رنگ چین گردیده است
 شاه بیدل خال خسار زمین گردیده است
 گره در رشته موج از حجاب است
 زمین تا آسمان فتوح یاب است
 زبان اینجا چو مرگان بی جواب است
 ز بهی تا عدم عرض نقاب است

درین محفل ز محط نشسته در
 کم آگست آفت ز دریای هستی
 بیابان طلب سحرست بیدل
 چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج
 ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
 به پیروز تو تشرف آبر و عجزی است
 ز بیدلان شو من که تیر احباب
 در این محیط اقامت مخور خسته دلان
 خموش بیدل اگر هست آرزو دار
 چون شمع بر آرد مژه ام تا ز شر موج
 وارد لطواف سخت در دل گوهر
 در بزم تماشای تو از جوش بحر
 نفیس کرم از طینت ممک نوان یافت
 بیای تا نفس از گوهر دل بود
 کرده این شام سر زلفت کف آرد

از لب تشنه اشک کباب است
 کز دنا دست می شوی سراب است
 که آنجا آبله جوش حباب است
 که بخود لیست کل عافیت بد من موج
 آب چشمه آئینه نیست بشیون موج
 شکستگی است با جس بر تن موج
 یک نفس گذرد از هر جوش موج
 شکست خاطر خویش است چوین این موج
 که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج
 همچون پر پروانه ز لذت جگر موج
 از صافی دل جامه احرام بر موج
 چون جوهر آئینه ز ناز تار قطر موج
 چون موج با حبل متبر او دگر موج
 دارد ز حباب آئینه در پیش طر موج
 از چاک دل شانه ز ناز فیض سحر موج

تحرکت بان افت دلهای مخوش است	برگشتی بازه بود جیش هر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست	در گش این بحر بود سبیل ز موج
از عالم دل شوخی اندیشه بردن نیست	این بحر بسا جل نکشد زخمت ز موج
دانا اثر حادثه را سهل نداند	در چشم ز بحر بود تا نقطه موج
بیدل لب اظهار جای پینه مخوش است	از خشک لبی چاریده و گهر موج
از که اگر گل فشانده چرخ در دامن صبح	آفتاب آینه کار در دره جان صبح
صورت رفته غبار خاطر روشن است	آسمان دودست از خاکستر تا بان صبح
سینه چاکان خاک از موج کما نیستند	بمحو زخم دل نمکدار لبخند ان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سرد صبحان	شمع راتنج است بر سر خیش دامن صبح
باطن پیران نباشد بقیر و غ آگهی	قبض یک بر بود از کنج بیابان صبح
دانه شک است قوت هر دو آن خاکل	غیر شبنم نیست بیدل آده هیران صبح
نهشت چشم ترم بکعبه تاب خنده صبح	ز شک داد چو شبنم جوی خنده صبح
شبنم گل چاک دلم نمک دارد	ملاحی است نهان در قفا خنده صبح
درین قلمر دشت کجاست فرصت عیش	مگر شمع فغنی در رکاب خنده صبح
غیر شبنم شک از بسا عمر نماند	یجاست نقطه خند از کجا خنده صبح

نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ
 بخال هم دلم کس نسوخت غیر از داغ
 زبکه فیض رسا دیده ام بر سوا
 بعیش اگر نفسی مسکیتی مباش امین
 رسید نشسته بری تو خفته بیدل
 آن سبکه چون خاک که تن خاکسار دانی اند
 درستان جهان از بسکه در غلغلست
 بر خط اول بدان مار که از خود ز قفا
 نیست بیاس نفس دل انبات آرد
 برد بان عنت چن سایه از افادگی
 رنگ جان سرو و قمری بین که در گلزار دهر
 بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر هر جا
 اگر خضر خطبت از چشمه حیوان نشان آرد
 تانایب بگرز نادیده آینه حیرت
 نمی برسد بر روز مینوئی سبکبلس

بروز نامچه گل حساب خنده صبح
 جز آفتاب که باشد کتا خنده صبح
 ز حبیب باز کنم انتخاب خنده صبح
 که میکشد ز شبنم گلاب خنده صبح
 بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح
 خوش نما ترا زنگه بر و خط افاده اند
 خلق چون لوح مرار نقش غریب داده اند
 همچو حیرت برد آینه با افاده اند
 سحر با سکنین بود تا مو جهاست داده اند
 زیر بار خار خوش و شش تحلی داده اند
 خاک را آن بر طوق سر کشان داده اند
 اهل معنی بکفتم با تیره نخنی زاده اند
 عقیق لب چرا چون شمشیر آید
 رخت از حلقه با نخی لف صد آینه اند
 مگر دخت که دستی بر دل ایرین داد

در این گلشن شکست ظاهر ما را آستان کن
کسی و عجوی از ادگی چون سرو سپید
بسیکند بچشم شوق حیرت پیشه امشکی
بدق باید شدن چون بلبلان را درین
چرا زین آبر و بر خوندن آبی سنون غم
بدریای تجرد ره بردن ساحل مسلم
سخن باشد ما از زندگی روشن خیالان
ز خود گامی بردن آنجوهفت تماش کن
بست و ای جان ارم که در جلالان بنیاد
منوچهر لعل بیا رنگان گذرین واد
بگلزار بهار جلوه داد دیده بید
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
سختی چشم و خفاش انگیز از آتش نشد
نام بافتن گلین بال پرواز راست
از حیا موجی بر دهر خید دل از هم گشت

۵۴
که مرغ رنگ پال و پر از برگ خزان دارد
که با هر حاصل از مینا ز سبزه بان دارد
بیا گلشن آینه از شبنم زبان دارد
که هر شاخش ز بوی گل خندان در کمان دارد
که تیغش از دل فراد و سنگستان دارد
ز ترکان کشتی نظاره ما بادبان دارد
غم مردن ندارد شعله ما از زبان دارد
که معراج سرفروزی بهین سبک بان دارد
تم در پیرین تحریک من ناتوان دارد
جره بار شکست رنگ گل این کاروان دارد
ز هزار نگه گشت خیرت درد بان دارد
بوی این گل از صیفی طلسم نگ ماند
شعله ما چون نفس در دام این نیزنگ ماند
ما ز خود رفتم اگر با پی طوط سگ ماند
آتش آینه ما خیرش در جنگ ماند

نیست تکلیف طلب نهایی سستی علم
آبی بهوا چهر زود چرخ برین شد
نظاره بصورت زود و نیز گمان رخت
مخفیات چه فسون خواند که در خلوت تو حید
گل کرد و مسجودی من بهجاه و در
عنا هم از شهرت خود گشت فسران
و قیست که بر یکبسی عشق بگیریم
از حلقه حیرانی ما هیچ پیر رسید
که هیچ نباشد بطیث خون شدنی است
این مرصع که دهن صدق شکسته اند
یار شکست من بچه اخنوخ شود دست
ما ما خزان ز کویتو دیگر کجباریم
نگی ز رنگ عجز منت ای ما نخورد
ایدهایشان اظهار ناتوان گردید
خونم که حشمت نکرد و محتاجان پروانم

آرمیدن هفت انسا ز کیه بی آهنگ ماند
داغی بقبار الم آسوده زمین شد
اندیشه معنی نظر کرد و یقین شد
برگشت بنگاهم ز خود و آینه بین شد
یعنی جو بلا هم خم محراب جبین شد
آخری گمانی من نقش نگین شد
کین شعله خار خوش خاک نشین شد
آینه کند نگهی بود که چین شد
ای آینه دل شو که نخوابی بازین شد
عرص کلاه داده و گردن شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
در پای رشته ما سرخون شکسته اند
ما را همان ز شرم شکستن شکسته اند
ز لب شکست الم سرمه قان گردید
شکسته پانی من در قفس نیلان گردید

ز خود برآمدگان یکدم فلک بازاند
 دلی بست تو افتاد مفت شو خدایا
 کتاب سی غبار خودم که این کف خاک
 چه شعله حشمت اجماع سار عافیت است
 قنای حشمت بسیار پیش بازدن است
 چه طفل تنگ میرس از رسائی طبعم
 بر روزگار مثل گشت بیزبانی من
 آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
 جلوه هستی ز بس کفر صستی افشاید است
 باضعیفان اغترشی داریم اگر بر دواز
 آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
 چون آه که در بگذر تا بیداریم
 کلفت زدای کسبیه لها تو وضع است
 یک کلام بیش نیست ه وادی فنا
 هر زندگی است با گر آن جانیم هنوز

نفس دو کام گذشت از خود فغان گردید
 بروی آینه صد گنگ میتوان گردید
 در آرزو تو مود آفتد که جان گردید
 بهر کجا بر ما رخت تشبان گردید
 چمن هزار گل افشانند تاجران گردید
 ز خود گذشتیم اگر درس من ان گردید
 خوشی آن همه چون شد که دستان گردید
 گر همه فرکان بهم آرند دهن میشود
 چشم نبندند دید نه شنیدن میشود
 سایه را از پا فادان پای رفیق میشود
 خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
 هر کس پادشاه است اسر فواز کرد
 از قیسه میتوان که سنگ باز کرد
 این رشته را نفس کشا لیس را ز کرد
 قد و تمام را خم ابروی نماز کرد

اگر نظاره گل میتوان کرد
اگر این است عیش خاک رس
نظر بر خویش و اگر دن محال است
زینیه اگر آتش سوزان گله دارد
که دل که بدانم ز غمت ناله فریاد است
در عالم آسودگی خویش و انغم
اگر گلشن خامشی گل کست
تندیر ازین سحر نتوان گذشتن
ز لب لطف و قهرش همه شاد است
بهر دشتی که آشوب جویم رینا گردد
بویا بر گل تکین شبنم میکند حاصل
عوازل من کثرت هستی است حدت را
ز خاک سجده هم کم نیست ای باد صبا
بلواف خاک بخون و فراق کو کجای کی
کجای است که تکلیف بی نشانی بود

بچشم شوق بلیل می توان کرد
ز بسببی هم تنزل می توان کرد
اگر گوی تا غافل می توان کرد
و بوانه هم از خار بیابان گله دارد
که لب که توان گفت ز جانان گله دارد
موج که از جبین دامن گله دارد
لب بختی تعلیم بلیل کست
شکسته است کرمی مایل کست
گله میکند گرفتار کست
برنگ دادم حلقهای نقش با کرد
نگاه شوخ ما هم کاش بر لبش جای کرد
خلل در شخص کیا نیست قمار کرد
مبادا اوج جرات کیر و دست عاگرد
اگر سوا سری دارد بگو تا گرد با گرد
غبار شستم و اظهار سخت جانی بود

فغان که چاره بقیابیم نیافت کسی
 ز ناتوانی شبهای انتظار پیرس
 علم هرزه درانی شدم از این عاقل
 خوش آن نشاط که از جذبه دم تغیت
 جهان گذر که اینست و ما نسیم
 بهار عمر صبح میدهم می ماند
 ثبات عیش چه چونی که چون پرهاوس
 با چشم صد فتنیت موج بتابی
 قلع بدست چنستان شوق کینیت
 ترا به برزم ادب کلفتی که هست این است
 برای خاطر من آینه بدیدند
 چه سان تا بهم سر از خرابان تسلیم
 طلسم زندگی الفت بنامست
 اگر عالم برای خویش بید است
 جلای نیست داغ بندگی را

بزرگ لاله بیدار دم استخوانی بود
 نفس کشیدن من بتو سخت جانی بود
 که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
 چون شک خن ما بقدم روانی بود
 تو هم در و فتنی باش اگر توانی بود
 نفس بوشت صید رسید می ماند
 جهان بگلشن رنگ پریده می ماند
 شرک مایل آریده می ماند
 که گل بچهره ساغر کشیده می ماند
 که شوق لعل دل نا طبعی می ماند
 طفیل چشم من غم آفریدند
 که چون ابرو غم از چشم آفریدند
 نفس را یکتایم روم آفریدند
 برای من مرا هم آفریدند
 اگر بشنم و گر کم آفریدند

نخت من زلفت یار را ماند	وضع من روزگار را ماند
تا نظر باز کرده باشی است	عمر برق شدار را ماند
مژه واکر دنی منی ازاد	همه عالم عینار را ماند
محو یاریم و آرز و باقی است	وصل ما تظار را ماند
تا به نیرم از بادیه ام شور طرب پیش	همچو چینی تار موی کالنه طنبور شد
بسکه شد نظاره لغت بدل بابر هر دم	دیده اجابت من خانه زنبور شد
میشود روح مقدس نفس از ترک هوا	شعله گرد و د خارغ گشت عین نور شد
گر نگذارت چنین دروید و دار داشت	آب در آینه بهم چون شکر افراشته شد
رنگ منت بر بنی باید دل اهل صفا	صبح زخم خولین را خود مرهم کافور شد
در شکست دل نهان گردید برق ناام	موی جوهر چینی آینه قفسور شد
آبله بی سعی پامردی نمی آید است	ریشنه تال از دیدن صفا انگور شد
صحت سیرست بیدل حاصل عیش و بیا	هر که شب بخورد خواب صبحدم محذور شد
تنم از صنف باز نشسته دیدن نرسد	تا هم از گم شد گیاه بشیدن نرسد
غنچه سان دانه شکسته شاخ کلم	قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
کی رسم در چین وصل که از سعی شکست	زنگ افسرده من تا به بریدن نرسد

طبع آزادگرانی نکشد از دم عمر
 بال بطنی قتی سبیل ما کو تا هست
 بهره از صحبت نیکان نبرد و نیت
 نخل شایم که در باغ مراد و وحی
 جوهری آینه عریانی نیست
 چشم بارغم و محنت هجران بیدار
 تا با عالم رنگ بنیاد مینا بختند
 بیچرخ از گریه من در جهان شب باریت
 ز عتاب عشق دار حسن بال مهرشی
 گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طمع
 سینه چاکان ادماغ سخت جانها نمود
 بیدل از دام شکست دل شکستن بهشت
 تا چو اند دل ز آغوش طبعین داغ شد
 عاقبت کردن کنایه طوق کردن نقش
 غلام از خیش اما نه قید روانم که دوش

قامت سرور ز پیری بختیدن شد
 دست این موج بد امان طبعین شد
 اشک تا سر حد بهش بدویدن شد
 غم را مبتلای رسیدن شد
 دامن پیرین فقر به چیدن شد
 قوت من که بیک ناکه کشیدن شد
 کرد پا را چون لفس در راه دلها رفتند
 بخودی دست است هر جا رنگ صبا بختند
 طح لفت از شکست خاطر ما بختند
 آبرو در دامن خود همچو در آب بختند
 از شکست رنگ همچون گل سر بختند
 ریزه بنا زلفت در راه ما بختند
 صطرب این سپید از آرمید داغ شد
 شعله هم آخر بجم کمر کشیدن داغ شد
 برق حیرت جلوه دیدم که دید داغ شد

همچو طایوسن هوای عالم شودم پیرس
 غیر غیرت شمع مازین سخن چهل نکرد
 تا در آینه دل آه لفسن و ابا باشد
 طلب افشده شود بهمت اگر نیک قصاست
 دل نذاریم جهان با کشتن صد الم
 یعنی و اماند گیم کرد منزل سدهوش
 جور گردون ناله دلگیر روشن میکند
 بی ندامت حلقه ماتم بودت روتا
 گل ز شبنم در سق از دعوی حسن تو سوت
 موج نکبت متغیر اید آبروی برگ گل
 چون چراغ گل که از فیض سحر گیر قرآ
 بر بایض دهر منقوش است خط خال دهر
 هست بیدل غلنه فانوس چشم غیر و غ
 چون اندیشه بگذارتا دل بر شر برچید
 چه بچکان است طی گرد و باط مشرب غن

بر زدم چند آنکه در بالم بریدن اشع شد
 آنچه در دیدن گلش بود از نذیدن اشع
 کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
 طپش موج با نذازه دریا باشد
 رنگ سبیل است اگر آینه از ما باشد
 گره رفته ره آله با باشد
 شمع بیدار کمان اتیر روشن میکند
 ناله شمع خانه زنجیر روشن میکند
 شمع خجالت صلیبت تفسیر روشن میکند
 رشته شمع زبان تقدیر روشن میکند
 چشم زخم مادم شمشیر روشن میکند
 موی کافوری سواد پیر روشن میکند
 هر شب آنجا شمع بچکان تیر روشن میکند
 بدانش تار کن چند آنکه سودا کلبه چید
 چو مگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر چید

گداز محو حال تشنه با چشم اندازم
 صدای تیغ اومی آید از هر موج این دنیا
 چمن با جلوه ات چون بوی گل بیا میبارد
 ریاضت نشسته می بخشد دل فشرده مار
 دل آواره ماگر کند اظهار بیا بی
 غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مخونم
 زموی پیری ام گر اهی دل میشود افزون
 نفس را از دل گرم چه حاصل غیر بیا بی
 چنین که بر سر مویم تراود فوق آسایش
 تو صبح با طیالم فکر صیادی بود بیدار
 چشمم ز بیم اغوشی مژگان گله دارد
 بیابانی دل سنگت به پیر میا نیست
 غافل مشو از شعر که بر مصرع موزون
 افتاد گیم را بر کشتور لعلهاست
 در شکوه خار است گل آبله من

که دل هم تنگ حسرت گردود چشم پر چرخ
 دوزین اندیشه حیرت دل تا از سپهر بید
 خرمیت شایع گل را موبه سینه میبارد
 که از انگور رز آخر شتراناب می سازد
 فکر را بخت گشتگی کردا میبارد
 تبار جاده هر نقش قدم مضارب میبارد
 نمک دیده غفلت بجام خواب میبارد
 که دود از صحبت آتش بیج و تاب میبارد
 چو محمل عقلتم آخر طلسم خواب میبارد
 که میل آهی از چشم شدن قلاب میبارد
 این ساغر حیرت صفت آبله دارد
 از باتک جرس قافله ما گله دارد
 چون سرور آزادی غمها صله دارد
 مصبلح من از لغزش با راحله دارد
 زین آینه ساده ز جوهر گله دارد

بیدل چه خجالت کند قطع ره عمر	پای نقش من که زد دل آبله دارد
چو شد که اشک بنگ جگر نمی تابد	بهار حسرت مارنگ بر نمی تابد
نزد کسی است در آئینه خانه هستی	که چون جابجای ای نظر نمی تابد
نظار از تماشای غیر مستغنی است	برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
اشاره میکند از پاشستن کبار	که باز ناله دل بر گهر نمی تابد
بسرکشی کف خاک مرا کن تکلیف	چین عجز بجز سجاده بر نمی تابد
ز خویش مردم اینک تو هم بیا بیدل	که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد
حدیث سنگه لان خالی از ضرر نبود	صدای تارک سنگ خبر ضرر نبود
سراغ هر و حیرت نمیتوان در یافت	بر فتن بنگه از نقش بارش نبود
ز کف و گو نبود در احتیاض زبان	رضیض نغمه خود تار را اثر نبود
برنگ رنگ و آن رهرو متناسار	بغیر آبله با گل سفر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد	گره برشته ماکتر از گهر نبود
بر سیل حادثه امین بود دل روشن	ز آب خانه آئینه را خط نبود
خواه شهید حلاوت ز هرزه گفتار	نی که ناله کند قابل شکر نبود
نشان منزل مقصد خاکساران پس	کسی جو جاده در این دشت ابر نبود

لقاب چاک دلم دو دلتش سودست
 ز محو شوق مجولت نکه بیدل
 خلوت توحید عشت بر نفس تنگی کند
 بوی گل را غنچه دام چو دما بخت است
 بی طلبید نهادل ایل طلب انعطفت است
 شکوه مردم ز گردن بیل انکم همی است
 خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند
 دام من در گره حلقه افلاک نبود
 گوشه عافیت دل قفس رسوائیت
 این زبان در کریم نیست بغیر از پروا
 حسن نیزنگی او را ز که با بیم سراغ
 سر و برگ طلبی کو که نفس سوختگان
 دیده اثر گان بهم آورد بی در کار بود
 هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است
 حضرت دل اینقدر را شور مالیدن نشد

بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
 که چشم آینه را بهره از نظر نبود
 خانه آینه دل بر دو کس تنگی کند
 آشنایان بر طایر با چون قفس تنگی کند
 کاروان خواب بصورت چس تنگی کند
 ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
 گردش رنگ مرا جیش امان کردند
 چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند
 من گهر اصدف از چاک گریبان کردند
 دشتهم شت بخاری که پریشان کردند
 بوی گل آینه بود که پنهان کردند
 بیم لغزش هزار آبله سامان کردند
 در نه نامهوری وضع جهان هموار بود
 سر بر این پرده نیز گشت گان دار بود
 ماهان یکتا له ایم اما جهان که بار بود

سبزه ز باد دیدیم بدر آمد و دم
 سرمه غیرت عبت از وضع دهر انباشتم
 باب سونیت از لب تار و بود کسوت
 در دم شعله شود آه و نوا می چید
 رشته چاک گریبان نشود دام کسی
 تا نفس هست حیات آینه تپاکی است
 جلوه امید باز شاخ نخل الان خالی
 چون کسم قطع ره ناله که از تنگی جان
 حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل
 ناله من صفت شور قیامت داد
 جاره از عریده بیدل بنو نفلس را
 دل جو آزاد از لعل شد متور میشود
 که هستی مانع پرواز عالی هست
 و زخوشی پس حلاوت های ازلی کن قیاس
 یاده گیر از سر برونی ورنه مانند حساب

مرکز انقوم سرگردانی بر کار بود
 دیده مار اخبار خویش هم بسیار بود
 دست اگر در استین بر دم گریبان بود
 دود در ساغر دهنم جود امی چید
 این کند نیست که در گردن می چید
 نیست آرام سری که هوا می چید
 گرد بادی که بدست دل می چید
 همچو فی صد گره اینجا صدمی چید
 بوی گل مرغ در رشته بنامی چید
 که بساط دو جهان از الصدمی چید
 سرو از بی ثمر هیا هوا می چید
 قطره چون از موج دهن چید گوهر میشود
 از حجاب پشت خاک این شعله اخگر میشود
 چون نوادر دل که گردید شکر میشود
 عاقبت این باد سنگ کانه سر میشود

سجدت بکین دلان آینه نامحوی است
 تا که زار و صد از شور دریا این است
 می رود از سیبری نشسته دغم زبست
 بی نصیب از یاد است مایه گمراهی است
 و محبت نیز رنگ دارد در عجب است
 ترک نکین است بیدل خواری اهل نظر
 دل مجنون با سوختن خط جبین باشد
 صبا از خاک کویت که بخاری بر سرم
 بی قلم چه این برزند شوخی که در دشت
 ز جیب خیم دل و امیکند شور جنون من
 محبت محو میازد و دل نقش لعل با
 ندارم نشسته در سر سبز گشتگی بیدل
 در عرق تا گل روی ز نظر میگذرد
 زین گلستان که گلش رنگ نیست دارد
 منتری نیست که صحرانش از وحشت

میل آهن گدازد و ناشد حلقه در میشود
 قائم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
 آب در گوش کسی چون جاکند که میشود
 سایه از رنگ فروغ مهر سیه تر میشود
 هر کسی شمع غوث روشن از زر میشود
 شک از بقایری خاک بر سر میشود
 زنجیر تاب آتش داغ از نقش نگین باشد
 کشت طالع من حاصل روی من باشد
 بجای هر شمشیر چین استین باشد
 برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
 به پیش شعله کی بر چهره خاناک چین باشد
 چو که دایم در این با خط ساغر من باشد
 از حیا چون عرق آب سر میگذرد
 شبنمی نیست که بیدیده تر میگذرد
 غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد

دام دل نیست بخوریده که مینای شراب
 معج اختک ازین بحر بر آشوب گذشت
 نیست و گلشن سبزه جان نگذشت
 نشسته در دود بد ترک عداوت سبیل
 در بیابانی که شور بخودی را بر سر شود
 جز باد عصفه خود داری از خود غافل اند
 سبیل تیاب یار نیست بچویندی به بحر
 نیست آسان میکش بهایش عاقبت
 تا بد هر دزد من عرض حسرت نامه
 و غمت آخر بجای شور بادوم رسید
 چون شرور غفارتوان دود از صفی
 دامگاه شوق چون من صید محروم شد
 باره دارد پرش احوال دور افتادگان
 دل خلوت اندیشه یار است به پهنید
 کلفت کشید از رقص صفو نیست

از سر جام بعد خون جگر میگردد
 همچو نظاره که از دیده تر میگردد
 همه از دیده ما همچو نظر میگردد
 نیست بی ناله اگر فی بکر میگردد
 راه عقد مقصد یک لغو بدین با بر شود
 نقطه از ضبط عیان گر بگذرد دفتر شود
 ترسم این جزو طعیدان بایه گوهر شود
 فرستی گوید که دل خون کرد و گوهر شود
 اینک خاک کی که دارم کاش میشت بر شود
 که طعیدان سر می شد هر کس بفرماید رسید
 چشم زخمی بود محمداگر ایجادم رسید
 ناله داری ای هم بود از من که صیادم رسید
 کوفه اموشی که گویم نوبت با دم رسید
 این آئینه در شغل چه کار است به پهنید
 برخیز خطش حلقه یار است به پهنید

حرفت بقیش آمده نیرنگ و عالم
 در سحر چو گوهر نتوان چشم کشودن
 هر که مژه بر هم رسد نجان خرابست
 در عالم نیرنگ آری اثری بود
 گذشت فلک با تو متعایل دل مارا
 آخر خودم بر دبراه تو نشستن
 دل کشته بکای حسرت و گرنه
 در هوای او دل هر دزه جانی میشود
 تنگنای غفلتی چون دستگاه هوس
 شوق میبالد گناه شوخی اظهار نیست
 رحمت جاوید و ضبط عیان آرزوست
 عاجزی خوش دولتی دارد که شست خاک را
 بسکه گریه های صحبت در کین خشت است
 هیچ سوختن که بر تر از کین گفتگوست
 دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند

آخر شنیدن چه مدارست به بینید
 امروز که گوهر کین بارست به بینید
 تا وقت نظاره بهارست به بینید
 مانند شر شوخی برق نظری بود
 فریاد که آئینه بدست دگری بود
 اسودگی شعله غبار سفری بود
 در پیش تو آئینه شکستن بهی بود
 ناله هم در یاد او سرور وانی میشود
 دزه ما گرد و از خود جهانی میشود
 مطلب دل تا لب آید قحالی میشود
 بال و پر که جمع گرد و شبانی میشود
 باو هم گرمی بر تخت روانی میشود
 آتش این کاروان هم کاروانی میشود
 هر که از خود می برآید زرد بانی میشود
 از رفتن او آنچه بماند همین ماند

چه شمع که خاکسترش آینه دانه است
 اگر گوش بود بغرت شهرت طلبهاست
 دیگر چه شمار تو کند مشت عبا رم
 دل هیچ تاب جو داند لیشه پید میکند
 نشه در پرواز می آید ببال موج می
 عمر آخر میکشد از قامت پیری وال
 حسرت بجان ادبی ناله نگذار و مرا
 بنست بی سنگ حادث ناله جالشور
 عرصه آفاق جای جلوه مکنال نیست
 بیدل از فیض تامل گلستان چنان
 روشنند لال چو آینه بر هر چه رو کنند
 بالی چو موج بجزند ارد چنین نشان
 آینه است گاه خطر رنگ اهل شرم
 لب نشه هوای ترامی نبرد اگر
 مصنون تازه بی لفظ انتخاب نیست

من سوختم و چشم سیاهی بکین ماند
 حمیازه خشکی که ز شاها ن بنگین ماند
 کیسج جبین دشتهم آهیم نرین ماند
 دانه ام از بقیراری ریشه پید میکند
 ساقی مستان پری از نیشه پید میکند
 نخل این باغ از بر خردیشه پید میکند
 آخر چشم محنت ریشه پید میکند
 نشه در دواز شکست این نیشه پید میکند
 نی کره از تنگی این همیشه پید میکند
 بوی معنی عجبته اندیشه پید میکند
 هم و طلسم خویش تماشای او کنند
 قومی که از کرد دل خود و منو کنند
 بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند
 چون نی بجای آب بفسن در گلو کنند
 هر جادلی بود که زلف او کنند

خطاست و فکر و مکان بقای عیش
 و سرخ کائنات که صحرائی نیستی است
 همچو یک ده عدی مجبور دل
 بر دوش غیر نکته زور دی کن خطاست
 این مویها که گردن دعوی شده اند
 آرد دکان بهال گلستان ناله اند
 جیب به نیستی انباشت روزگار
 نقش خیال خایه نقاش شکل است
 انگشت افق است ابروی طلک پیش ازین می
 بیدار جویبار باریم آینه شهر است
 زلفین سرخوتها و شنگاه مارها است
 ندارد چکین آگاهی از تغییر حال من
 بسید صفای رنگ از رخ آینه مجسمه
 از بان باده و ضرب ساز نکته پرواز
 و غار خای اسباب بگرد و حریفان

کاینجا بیار را هفتن از رنگ و بو کنند
 عیش تجم است هر جا و عضو کنند
 بیداشوی که آئینه ات رو برو کنند
 دستی بگر بگردن خود چون سلو کنند
 بجز حقیقت اند اگر سر فرو کنند
 بر باد اگر روزند خیال نم کنند
 چاکلیت صبح را که بچش نکند
 مار اگر فکر میان تو نم کنند
 عالم تمام دوست که احست و دوست
 در برده ابل در و اگر گفت گو کنند
 جوتش بر سر داد و دل بالیها است
 شکر رنگیل چون جگر بر صید است
 نکته ترکان بریم بسته مار عصا است
 تبار سطر اینجاست شوی معنی صدا است
 مجسمه و ام کرد بال مرغان تو تبار

<p> بود ز می طبل سرودشت سکوی که نشینان تعلق جوهر شهرت کند روشن بغیر از ناله سامانی نذر دخانه جنت نزد آئینم پیری نشسته از زندگی بید ز چین شکست آید در هر قدم دارد بغیر از دایع بود چاره زخم خاک را زار یو دوزخ بر سر گراستی شد پیشه علم دل از سجد پیشی عکس بر آینه میگذرد چون نقضا کرد درت سر خط پیشانی دوای خاموشان در پرده و دودل است نباشد مردم بمغیر از خط سخن بس ز دل کجوف بی شور شکستن بر می آید حاکم نامه میدارد زبان موج گوهر را شکست خاندان جولانگه از آه کی نمود کی از خویش باشد عده و فرسائی دل </p>	<p> در این نام القش و کیفیافتن باشد زبان دق طع را گفتگو آب انحصا باشد لکان حلقه زنجیر را تیرش صدا باشد چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد بنای زنجیر هم چون موج خم دارد که چاک جاده موج بخیه افکش قدم دارد چو شمشیر کیه اورا خم نمیداشد دوم دارد که اوست ناز است این دوازدهم دارد ویر طالع ما خانه شکستن رسم دارد نگوی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد برآرد از دهن خبر کیه ایوان در کیم دارد از این معیشتی الی غیر شبنم بر می آید زنجیر کیه در آب است شبنم بر می آید صدا از شیشه هرگز بی شکستن نمی آید کشا و کار گوهر غیر سودن هوشی آید </p>
--	--

غور کش بهایچه نشو و نما باشد
 کند ناله از دل برینیدارد گرانی را
 نیز ز درخشم عجب نشان اشک گویند
 شکست بیدل مطلع خوشیدل باشد
 ز انداز نگاهت فتنه برق اینک میگردد
 نگردد و ضعف پیری مانع قیامی شود
 چراغها مشتاقا باشد بهار شرم معشوقان
 سرطوبت بیایی همه مهر جفا دارد
 ز برگ گل سراسر غنچه گم گشته میگردد
 ز عالم نگذری بسته گیر بای از آد
 حیات جاودانی از که ارغش کن چهل
 قدیران تو ضعیف میکند عیش جوانی را
 ز حال گوشه گیر فقر ای منعم شو فاسل
 بزنگ غنچه بی شهرت نباشد که در علم
 حرص منعمان حرص گداز کم بدان بید

ز تخم اول سحر گهای گردن برمی آید
 بسنگ کوه روز بهر فلاخن برمی آید
 گره از دیده حیران سوزن برمی آید
 که گوهر از صدف با جز شکستن برمی آید
 بشوخیهای نازت نرم خونی سنگیند
 لواز پانفقه کرنی مایه کسب کرد
 که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
 بزنگ شاخ گل آهیم سر پاد بهادر دارد
 که از چشم تیر رفتن دل لغزش پادارد
 کسی بر خیزد از دنیا که از حشمت عصا دارد
 که دل گر خون شود حشمت آفتاب دارد
 بل از بهر دوا سحر پلشت خود دوا دارد
 که صید راحتی در دم نقش بویا دارد
 شکست بنگ من چون خنده میا صدا دارد
 که خاک از بهر خوردن پیش ز تشنه استها دارد

سیه تنی بدو ز گشت بنیاب میگردد
 طبعیدن میگردد رنگ آسایش دل را
 شد از ترک تماشا خارا را هم بختل
 باشکی میتوان افروخت بزم عشرت
 هجوم صفت باشد سجده فرمانا توانا
 ز تباکی چراغ خانه دل کرده ام روشن
 بود در انفعال بر زده گرد می نشسته
 جفونم دست محشم دریا میکند
 سحر آه گستاخ است بلبل قنار دارد
 دماغ خون من چون شکستگی بر نیاید
 تامل گر کنی هر کس نگی میرود و از خود
 بلند بیا بستی متهم شد از تن آساید
 اگر خاکستر بر دازم دگر شعله جلا نم
 زبال افتانی برق شر و از می آید
 شبکه در بزم طربان حیرت سازد

ز خط سرمه کرد چشم جیب خواب میگردد
 ز موج شوخی خود گوهر ما آب میگردد
 مژه بر چشم بر هم بسته و فرس خواب میگردد
 در این گلشن چو شبنم گل کند مهابت میگردد
 شکست رنگ بر برگ گل مهابت میگردد
 تجلی فرس این آینه از سیما آب میگردد
 هوا بجا بدشمن میکند چون آب میگردد
 که از موج هر شکم نقشش با گرد آب میگردد
 به نیرنگی جهانی قاصد حسرت پنهان دارد
 اگر ستغنا نگیرد دست تیغ امتحان دارد
 طبعشهای که دارد و سحر گوهر هم حال دارد
 براحتی گرنه پر دازد زمین هم شمال دارد
 هوای اوزن صید رنگ تصویر عیان دارد
 که اینجا اگر همه سنگ است دهن میان دارد
 صراط نکت هم خوردن آواز بود

گرمی شوق جزون جولان من امر و ریت
 صافی دل کرد لوح مشق صدا اندیشه ام
 دوری چوین ظلم اعتبار شکست
 عشق بی پروا دماغ نهان بنداشت
 بهستی نیست بیدل خبر اطهار حلام
 شب که دل از یاس طلب باده در جام کرد
 عشرت با چون نکه از لب سبک سبک است
 بقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ام
 شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
 در بر پنهانی کشیدم تقام از روزگار
 دل بیا و مستی چشم حجاب آلوده
 مبر و صبح و مناد میکند گامی غافلان
 شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود
 کس نیاید محرم راز هفتش در دیدم
 بادان محل طراز بهای کرد و سجود

افضل شکم چون شکر در سنگ آتش باز بود
 یاد آرمی که این آینه بی پروا ز بود
 ورنه این عجز یک می بینی غرور باز بود
 ورنه مشت خاک کاهم قابل پروا ز بود
 با خموشی پرده از رخ بر چرخ آواز بود
 کجبان حسرت بطوفان آتش نام کرد
 سایه مژگان تواند صبح ما شام کرد
 رنگ مالک شکست عشق و خراج دادم کرد
 سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
 خاک ما باری طواف دیده ایا هم کرد
 آب گردید از خیا خندانگی در جام کرد
 ما نفس با قیمت نتوان صبح جا آرام کرد
 سوختم زنگی بگردانم غان ناله بود
 ورنه این شمع خموش از ده و مان ناله بود
 کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

<p> بر قدر دل آتش بجان ناله روزگاری این جرس همستان ناله در نه چون تی بند بندم نردبان خون زخم همچو رنگ گل نمایان میشود دهن با پر گل از چاک گریبان میشود موج دریا را رگ خواب ایشان میشود شاخ گل از بقیراری بال مرغان میشود خاک رافتش قدم زخم نمایان میشود آبروی آتش از دوزارستان میشود ریشه چون در جلوه آید دانه نهان میشود خار و حسن در دیده گرد آب مرگان میشود زلف در دور بهار خط مگس آن میشود جاده صحای بیکرنگی نمایان میشود در چراغ حسن گوهر آب و عن میشود نام در نقش نگین چین دامن میشود </p>	<p> حسرت دیدار نیرنگی عجب کار داشت اینقدر ای محل آرا از دم غافل میشد در عشق از بی نیاری خال مخرجی د صبح تغیش تا بانه جلوه عریان میشود غنچه سان از برگ عیش اینچنین بهرام زندگانی رافتش برشته شفق کی است جلوه ات اهل چمن گردد بزرگ از شوق پای تاسر عاجزی آینه نازک دیت کینه میا بد رواج از سر مهر بیا دهر معنی دل را جانی نیست جز طول امل سیم و زر پیرایه ز عیت حرص اندوز حاکم مغرول می افتد خشم عتبا مست جام مشربم بید که از بویچ طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود بای آزادان بر بنجر علایق بسته است </p>
--	---

<p> این گهر را نار موج خود فلاحش میشود چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود رفته رفته عاقبت این دانه خرمش میشود بال با برگ گل از فیض طبعش میشود رشته چون ره گوی از زرقار سون میشود سنگ با بنیاد از کوه شمش میشود از فساد خون خلل در کشورش میشود خنده چون شرار شد همزنگش میشود فقر در غوب چراغ زیر دامنش میشود رشته تسبیح ز نار برهنش میشود بال پرواز از پر بال طبعش میشود بیدل آخر حاصل از هر شیرینش میشود عکس آئینه جای خویش پیدا میکند زخم ناخن اخیال موج دریا میکند دست دامن داعم کار صحرای میکند </p>	<p> نیست جز فکر امل دل اضطاد ارگی در سود فقر گیر و شعله ادراک نور بچین گر خنده دل میفراید در دل بسمل تیغ منایم در گله از دهر بر سر آمدت عمر از تنگ بوی نفس نیک بد در عالم توحید عصیانم اند انقلاب عالم است از فکر یک جهان صلح از خند آن بچشم جام خون میگردد آب گوهر از گرد و بیتی در حصار آبروست طره از هر دل میفشان اگر شکست دانه شد ز باغ ارمیا کونه که موج سحر را بر روی شکست است همچو صبح شبنم است عاقبت در حلقه زلف تو دل جاسکند یک تیر غمزه ات در سینه مجروح من بسکه هر عضو من از شوق خنجر بالید است </p>
---	---

دیده مار خمارش رقرار او
 دامن پستی تابسانی نمی آید بدست
 خاک را آن تا بختی دارند پس آید
 غنچه میگوید به بلبل کا نذرین گلزار در
 در زبان خویش که دهر که خواهد بخت
 نیست موجودی که بود عرق گرد آب
 در میان طلعت لیل تا لیل نهرن است
 مانجریا کرد بر ماسجه قاتل بلند
 کی شود آینه داغ و لم جوهر فروش
 نیز نم از شوق پرواز فنا بال نقش
 خاک هم از کشکانت سرگردون سودا
 چمن ابر و تیوهر جاقصد خونریزی کند
 دستگاه خاک را آن کم ز اهل جاه نیست
 نیست جز محرومی نشود و نماخر زمان
 مداراه است آخر گر کنی تعمیر جسم

ساختن چنانچه چون نقش پامیکند
 باد و خونها میوزد تا نشا پدید میکند
 سایه را از عاجزای هر کشتن پامیکند
 سحده دل را نهضت تنگی میکند
 سومیای هم شکست خویش پدید میکند
 بحر هم از موج دست غر با لا میکند
 کار امروز تر اندیشه فردا میکند
 میشد دست گرم با ناله سایل بلند
 دو و توان شدن از شمع این محفل بلند
 بحر است از موج وار و نجا ساحل بلند
 خوش غباری گشته اینابی بسمل بلند
 تیغ از جوهر یک که دن کند مشکل بلند
 میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
 خوشه شان کردن مکن زین کشتی حاصل بلند
 میشود دیوار چون گردید قدری گل بلند

آتش افشوده را بر دوازده رخ
 عرص هستی زنگ آئینه دل میشود
 آب میگرد و بچیدن رنگ حسرت را بر دل
 قوت پرواز و آسایش بال پرست
 در بنایه دل توان ست از کند خطرات
 بسکه با حیرت نصیبان دارث تباهیم
 کوسوز آه محزون بر رخ لیلی لقا
 زمرده بیدار که مشابیه تفاضلهای تازه
 عشق هر جا دایموز طبعین باشد
 رفته ام از خود و بهمت کس آسود کم
 بیکرم مالی صور نگه نومیدی است
 شوق مفت است که در راه کسی بوم
 اشک خنثی گره دیده حیران خودیم
 که خنجر شکم ز شرم پرگناهی میرود
 لنگه آسایش لبها شکست آرزو است

نشا و می کی بود چون فطرت میل بلند
 تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود
 تا که خونی نشا رخ قاتل میشود
 هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
 بر گهر موجی که خود رست ساحل میشود
 میرسد بر ماطبین هر که لعل میشود
 شرم میبالد بخود چنانکه محمل میشود
 آرزو مار چون میگردد دل میشود
 خون لعل عرق شرم چکیدن باشد
 حیرت آئینه را کاش طبعین باشد
 بی رخت هر چه کشم تا که کشیدن باشد
 مبتل مقصد ما گو بر سیدن باشد
 تا اضیبه که براه تو دویدن باشد
 همچو ابراز نامه ام رنگ سیاهی میرود
 موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود

بچالت خبر هلاک خود ندارم بخت
 نیست صابون بلبه بیا دل غم را کد
 چاره دشوار است در تخریب خشت پیشگاه
 میشود سر سبز گلزار با مال خزان
 جان به پیش چشم بیاکت نذر فتنی
 اهل ثوار از زور تیره سخی چاره نیست
 سعی قائل اتلافی مشکل است از سلیم
 اوج دولت رنگ بر و از عبا آرزوست
 کبکست گرد مانع رنگ از طواف گل
 سر خوش بپایه نان محیط جلوه ایم
 چون کنم وصف خطن بیدل کم عیب
 گر عبا چشم بر برو عمان بشکند
 رحمت اهل قفا خاهی نخواهم آرام دل
 زلف از اندیشه تسخیر دل در بهمت
 از تبسم غنچه چاک افکند در دامن گل

مرگ می بیند جواب چشم باهی میرود
 چون شود کشته از آتش سیاهی میرود
 کبکست گل هر طرف گردید راهی میرود
 خوش لبها در عبا رنگ باهی میرود
 رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
 داغ ناروشن شود زیر سیاهی میرود
 تالعبز آیم زبان از عذر خاهی میرود
 بر هوا چون گرد باد او رنگ باهی میرود
 خون من با ذمت خاهی نخاهی میرود
 موج ماز خود بدوش کجکلاهی میرود
 بر زبان خامه صنع آینه میرود
 بحر را بر موج رنگ چین امان بشکند
 اگر شکست شیشه رنگی بر نشان بشکند
 خاطر آسوده را فکر بر نشان بشکند
 چون خور زخمی که بر پیش نمایان بشکند

شیشه را از جوش موج می بیند شکست
 حجر لبر شکست از هیچ تاب موهماست
 چشمتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
 در گستاخیکه ناله بیدل از شوخیت
 کسی از نسبت چشم سیاهت کام بردارد
 دل را بسی است سبابستی از نعل
 من آن آزرده سرت طایرم که بر صید
 گر آن جان آید باشد طایر سبک و جان
 نظر از نقش مستی لبنت است آخر خوشا
 کسی که سرکشی راه طریقت سر کند بید
 کسی معنی بحب مفیده شد
 بچو شد دل گرم چشم خاکس
 شود پایمال حوادث در این ره
 بگو هر بهمان به که از شرم دریا
 کسی را رسد می پرستی که چون خط

کی دل را ناز حزن طفل نادان بشکند
 آب میگردد در این چشمی که مرگان بشکند
 بشکستن بی گنیم طرف امان بشکند
 آه میل خار در چشم بهار ان بشکند
 که بر سر استخوان مید رحم چون بادام بردارد
 نبی باشد توی از نشه هر کس جام بردارد
 بهر جا کالنه در یور چشم دام بردارد
 بکین باشد غالب توی که نام بردارد
 که از آغاز ما خود استخ انجام بردارد
 خور و صد میش تا چون موج با کلام بردارد
 که چون موج بر خویش پیچیده شد
 اگر باد شهبیشه جوشیده شد
 چو نقش قدم هر که خوابیده شد
 بتاره نگاریم که دین شهب
 بگردید لب جام گردیده شد

<p> هین گرد باد هست در پشت مکان بود که به در دیدن چشم بیدل کو خنوت با عهده هوش از سر ماو کند در باط خاک ان دهر نتوان یافتن غیرت من چاشنی گیر از شکست عالم است قیمت صلیش ندارد دستگاه کاین بطواف خویش در بزم صبا لش خار گر شوق بر هست قدمی پیش بر آرد هنگام که خیال تو دهد عرض محصل امروز در لبه بره ی همه باز است با برق سواران چه کند سعی عیال نومیدی سود از دکان نبرد عایت گلشن عدیش جوغم نیست آسان بشکند بیدار سخن تو صحت اندیش شکر گیت شکسای موصی موم امکان را کجاست </p>	<p> که از خاکساری گل چیده شد چو زخمی که او آب کر دیده شد و هم هستی را سپید آتش سودا کند آفت ز کردی که لعمریه شکست ما کند هر که گردد تو تیا چشم مرا دنیا کت نقد ما بیجاست شاید هم با سود کن در دل دریا مگر گرد آب اهی واکند چون آبله بالیدم از خویش بر آرد تستایم از هر دو جهان پیش بر آرد آئینه مگر حاجت در ویش بر آرد و اما ندگی هست اگر پیش بر آرد مید که آن تو خط بارش بر آرد خون خور و صد شعله تا دغی لبان بشکند گل بزنگ صبح مالد من افشان بشکند آه ز روست که یک خم نمایان بشکند </p>
---	---

شکستگان پرورم از حسرم دل بیا
 میتوان با صد خیابان بهستم طرح در
 و شکست من طلسم عشق امکان بسته
 گل نکرده ای که بر ما خنجر قاتل نشد
 در بیابانی که ما را سر کوبش داده اند
 ذوق آغوش دوی در صیل توان یافتن
 در لباس قطره نتوان تلخی در یاسید
 حاقبت گریست نفس برده و اماند نیست
 غم زین قلزم گوهر خیالی گل نکرده
 گهی بر سر گهی دل گهی در دیده جاد دارد
 اگر موجیم با سحریم اگر آبیم با گویهر
 سبب کم نیست بر هم زنی و ساز تعلق
 خیالی میکند شوخی کدام اظهار زد و شمشیر
 بزنگایم غیرت نامی چشم مغروران
 حقیقت و اکس نیز نگار ساز است مضراب

ناله اند و دست انگل گز نیستان بشکند
 یکیزه چینی که بر روی غریزان بشکند
 رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکند
 آرزو بر هم زد بای که دل بسمل نشد
 جاده ام از خویش رفت و لبسمل نشد
 بجزر محزون مایلی شد و محمل نشد
 مفت آنجوبی که خاکستر شد اما دل نشد
 حیف پرواز یک آگاه از لبسمل نشد
 عالمی حصال است اما کسی بدیل نشد
 بخار از جولان تو با من کار ندارد
 دوی نقشی نمیبندد که ما از تو و او دارد
 چو مرغان هر که بر خیزد ز خود خیزد
 هنوز این نقشه در خانه نقاشی جا دارد
 مرا هر کس می بیند گاهی زیر پا دارد
 تو ناخن ساز کن تا خشم با منی جاد دارد

الجلیل درین گنجه رحمت یال و پزار
 بدل و کن اگر منزل است طلبه ار
 تخیر نفس نیز بکند عالم سوخت در بیم
 نظایر که چه میگیریم ز منزل نیستیم فصل
 این بیدست و پانی کبیت و دیگرین
 مرا این آریو در عالم پرواز رسیده
 چنان در دهگاه حیرت از پرواز محروم
 طبعین بجهنم رانده بگدازد دل مارا
 عمارتی کن باغ حیرتی ویرانه دل را
 ز غفلت حسابول امل بر هیچ می نازد
 بردار عضنه گشتگی کوی نشاط را
 صغیفان بنگیر سر قراران میشود آخر
 بنگیر و بغیر از دست و تنج دهن قاتل
 ز دام دل بائی نیست حیرت ارسید
 مصبران حقیقت که سر سبز میشوند

ز اوراق کتاب تک کل جزوی نه بردارد
 نفس با خانه آینه انجام سفر دارد
 چراغ خانه آینه ام برق دگر دارد
 زنده جاده چشم نقش ما را نظر دارد
 مگر چون سبند از جای خویشم ناله دارد
 که از هر جا که در حیا زه شو قم نفس باشد
 که چون مرغ گاهیم سایه مرغان نفس باشد
 همانا فریاد حیرت باده جام جوس باشد
 بنای خانه آینه یک دیوار بس باشد
 بساط غمگینت از بسن پای گس باشد
 که چون انگی زدمت از دیدن نفس باشد
 کسوف آفتاب آینه رنگ نفس باشد
 مراد شایه راه رحم رنگ خون عسل باشد
 پنج جوهر از آینه دیوار نفس باشد
 بزنگ چشمه آینه فارغ از جوشند

بنید چون صد از شور این محیط آگاه
صبح پیش مباحث این از سیه روز
ز شوخ چینی خویشند غافلان محروم
ملاطبت نشود جمیع باد رشتی طبع
در این محیط چو گرداب بخیزد آن عرو
مرا سبانه شد ز اخلاط قمری و سرو
مقیدان توان لذت گرفتاری
بعد ز بان داد سنج خیل فرگاهها
درون کسوت پیری بعینش کوش خلق
ز شوخی خط حسن پری خان دریا
کجا رسیم بیا دخرام او بیدل
مخل تهی به تحریک دلی آریستند
دزد ناخوشید بال افتادن انگشت
دل غبار آورد و چشمی گشت با هم نشنا
صد دنیا با خار خوش صرف یک آتشخانه

ز مغروریش کس آنیکه سینه در کوشند
بدام سایه مهتاب دوش پر دوشند
برهنه است دو عالم اگر نظر بپوشند
که عکس آینه با یکدگر نمی جوشند
از گردش سر بجز خود قدح نشینند
که خاکساری و آزادی هم آغوشند
ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند
بد و چشم تو چون میل سرخه هم نشینند
چو سناوز گل مهتاب بنیه در گوشند
که شعله با همه باد و دل هم آغوشند
که همچو نقش قدم عابران فراموشند
دانه در جنبش آمد حاصلی آرا
سعوده امکان زرقص لبلی آریستند
غافلان هنگام آب و گلی آریستند
محو شد نقش دو عالم تا دلی آریستند

چون جرس از لکبه پیش آنگاه از فتنم
بنیاز به باطوفان عرق واد خلیل
معا دل بود اگر نیزنگ اسکان خشتند
زین کاستا بخیران جلوه آمد بی بها
دست و تنی از ضعیفی رنگ قلم بر بنداشت
از گداز یکدم در دو گم کرد تیشیان
شبنم را در میگلشن تماشافت نیت
مکتوب شوق بر گزلی نامه بر بنیاد
امروزه قدر هر کس چهار مال و جاهد است
سواای غربت ما انوی منبهاست
ما از رنگ شبنم تا استنای خورشید
آن به که برق غیرت بنیاد ما لبوز
پیداست از ندست عذر ضعیفی ما
گو صبح طرب در ملک هستی دیری آید
چرخ پرور عشقم بگذارم چه بخوانی

که دما بر خاست هر جا محلی آید
کز خم نخلت حمین سالی آید
بهر این یکقطره خون رنگ فانی
رنگ و حی از نوای عذلبان خشتند
فون من چون کمان خرمیگان خشتند
شده ستم بر ناله کالش در نیتان
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران
باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که ز نباشد
کایا از یکسایه خاک میسر نباشد
باید بدیده رفتن که بال بر نباشد
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد
شبنم چه و ناخاید که چشم تر نباشد
که اینجا موی پیری هم بصد بگری آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیری آید

صفا کیشان اند از نظر رنگ داین
 دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نیستند
 بجزت رفقه ام از سیر نگاشتن چه پیر
 بنام تیغ برق افروستی موج می باشد
 بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم
 ز شور عجز ناگردن کفایت از زده بگیرد
 به بیم عین خاموشی دمان بر زده گفتار
 ناز و عشرتی ندارد بنود مطرب برم
 بود فکر اهل شیرازه سختی کنان لیل
 ناله کز سینه ام پامیکشد
 عشق خوشخوار از دم تیغ فنا
 همچو زنگم از شکستن تا گزید
 اهل غفلت میرند از آب گه
 از حسنیات عاجزان اهل کمال
 اهل تکلیف بر ادب جزوتن است

سحر بر گاه می آید لجام پیر می آید
 که از تکلیف مجنون ناله از زنجیر می آید
 نگاه بچو دان از عالم تصویر می آید
 خدنگ دلشین لغزه اقبال بی باشد
 بیخیر حیرت درون خانه آینه کی باشد
 بهجوم خار و جن بر بواش فضل دینی باشد
 سرا با افعال از دل چوشت بر زمینی باشد
 که در گوشم شکست بخوان آوازی باشد
 در استخوانهای دریدن آرزوی بی باشد
 و امن دل الصبحرا می کشد
 دست احسان بر سر ما میکشد
 هر کسی از درد دل ما میکشد
 سایه از خورشید خود را میکشد
 صد شکست از موج دریا میکشد
 که از دهن کجا با میکشد

تا خرد باقی است صحای جون
 عشق نبخشد ناکسان را و جقه
 افت زرمیکند دل را سباه
 بار ما بیدل بدش عاجز نیست
 نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
 ز تیره بختی خود میل در نظر
 علاج خسته و لبها مجوز طبع درشت
 بناموشی است جهان عهد که اگر شکند
 جهان بفرزدادم تعلق آزادم
 بچشم حرص است آفت ز گمانم
 قسم بدام محبت که از خیم رافت
 دل از غبار تعلق نمیدوان برداشت
 براه رستی از پای خود جو تیر نگاه
 توان شد آینه بجز بخودی و حجاب
 بغیر کشتی از آلبان جو بسیدل

دین از الایش پامیکند
 غار خشک از شعله پالامیکند
 آخر این صفر به سودا میکند
 سایه افتادگی هامیکند
 شراب جام تو باز گشتنا نشود
 سجاک بایتو هر دیده که داند نشود
 که نرم تا نشود سنگ مویا نشود
 صد ارشیشه و لهای ماجد نشود
 که جوهر تن مافتش بویا نشود
 که خاک گردد و این زخم رادو نشود
 دل شکسته من چون شکن جدا نشود
 نسیم گلشن عشرت اگر عصا نشود
 بهر نشان که توجیه کنی حطا نشود
 اگر غبار نفس سد راه ما نشود
 که تحمل این چمن از لیبری دوتا نشود

نسیمی کوی از گلزار هست بازمی آید
 من نظاره خیمه‌ای که از بیگانه خویشا
 چه حاجت مطرب بگیرد گاه محبت
 زور یا باز گشت قطره گهر در گره دار
 بنور از سخت جانی بقدر حاکمان دام
 آبگنج فغانی عشرت از بهی مشو فغان
 دل هر دهنه خورشید اما بهد که بید
 نقش دولتی بر سینه من بسته اند
 آرام عاشقانم بر دواز دیگر است
 غافل یاس آب رخ عجز ناپاش
 مگر ز رو تو تا کاباب بگیرد
 نسیم کلری شک نیست مادر آب
 بیهوش بهی چه اشار کنم
 فزع نیم چین آنچه دیده امروز
 بنگارن آرام نار ساینه است

که منت خاک من چون چشم در بر داری
 در آغوش هست و هم دواز گاه انداز می
 که یکدل طبعیدن کار چندین ساز می آید
 بنام از طواف کوی جانان با نیمی
 که از خود متیو انم رفت اگر او بازمی آید
 بقدر دست بر هم سوده هم آواز می آید
 منم آینه از دست اگر بر دواز می آید
 رنگ دلست انیکه بر دهم شکسته اند
 چون شعله رفته اند ز خود شسته اند
 ما ز یاد طرف گاهی شکسته اند
 خیال آینه آفتاب مسکود
 که آرزو چه قدر بهیو آب مسکود
 که نقطه شکست انتخاب مسکود
 همین گل است که فردا گل مسکود
 شکسته بالی نظاره خواب مسکود

نو بهار است و جهان سیر حمن با دارد
 عالم از هرزه و دویا که بر مانگ است
 سایه گم شده محو قدم خورشید است
 مقصد ناله دل از من به هوش بپرس
 وقت ببری شک چشم تیر پریشان میشود
 مید به سر سبزی این مزرع از عالم فانی
 از حجاب جوهر خلت رگ گل در حمن
 رنگ بار روی آتش نیست امکان بخت
 چون فغانزد کیش شکل شود ضبط حواس
 حاصل کرد جهان کشتن گل بیجلی است
 لعل گل میکند چون غنچه از پاس لعل
 همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
 موج تاب گوهر از دام طبعید فارغ است
 در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
 موج از بطایقیت باشد هم آغوش حجاب

صبح دیوانه سر تماشا دارد
 که ماگر شکند دهن صحرای دارد
 هر که از خویش رود در جهنم جا دارد
 شوق مست است ندانم چه قافله دارد
 صبحدم محبت آخر پریشان میشود
 دانه راز ریشه موی تیر پریشان میشود
 همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
 همچو خورشید از کف مازر پریشان میشود
 در دم پرواز بال در بر پریشان میشود
 چرخ راز صبح مقوسر پریشان میشود
 بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
 سانه چشم تیر شول از آواز بند
 لاف نعلت نمیزی بالی پر از پرواز بند
 تا توانی خویش را چون لغت پر باز بند
 بود لبیل از طبعیدن بر پرواز بند

طاقت بینی نظر پوشید نیست از غلبه
 موج می باشد کلید قفل و سوس حباب
 بی نیاز بهایر حساب لعل رستن است
 نیست غیر از خاکری پرده از از عشق
 وصل حق بیدل نظر بر بسن است از ماه
 همچو آتش هر که را دود طلب در سر بود
 حاصل عمر از جهان یکدل است آورد
 نیست جز گوی قفا آرمگاه عاشقان
 کی شود ام لعل مانع پر و از شوق
 ابل تکلیف از موج گفتگو تشویش نیست
 از هجوم تیره روز بهایه ستم ما
 شعله آه است سامان فروغ از دل
 شورش عاشق بقای حس را دارد ز یاد
 هر کسی در مقام خویش رنگ غمزی است
 همچنین که برگ گل دارد براه خویش

آنچه در انجام خواهی بسن از آغاز بند
 عقد دل کروانیکر دوتبار ساز بند
 از سر خود هر چه داکردی بدوش ناز بند
 گر توانی مشت خاک می شوی از بند
 قربت خواهی از عالم دیده چون شهباز
 هر خس و خارش با وج مد عار بهر بود
 مقصد غرضین نه بجز یک گوهر بود
 شمع را خواب فراغت در ره مصر بود
 مرغ ما را چون که چاک قفس شهباز بود
 در دل دریا کبر را آبر و سنگ بود
 طالع برگشته ما اگر دش ساغر بود
 آتش سوزنده نور دیده محجر بود
 بال پروانه گوی شمع را خنجر بود
 دود در تشکده بوی گل افکار بود
 مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود

هر که هست از بهم ما عین می بیند
رونق بپیریت بیدل از جوانی مرد
همتی گر هست پشت پابر این دنیا نرسد
خانه بردازی بی آرام چشم غفلت است
شمع را با شعله باید بود نتوان شعله نسیم
خردمان غنچه بود تر جان رنگ گل
تا یکی چون شعله از حوی علم انوشتر
بیقرار بیا چون شک از دیده ما افتاده است
می توان فرمود شد که بسوی تو نتوان شد
معنی آرام بیدل می توان معلوم کرد
جود و ابرو که به هم لازم می گیرند
هر کسی در غر خود نشسته رحمت دارد
درس حشمت ز خطر رحم تو آموختیم
چه خیال است که از خواب گران برخیزد
تلخامی است ز ادراک صد حاصل که

رنگ ز جوش خون فاسد در دم شسته بود
میست دامن غیر کجاست چو گل آلود
همچو گردن حمیمه بر عالم بالا نرسد
این عیار و بهم را در دامن صحرا نرسد
چند چو زنگار بر آینه دلباز نرسد
خنده چون بادیه باید از لب می نرسد
سکه افتادگی بیکه چو نقش یازند
حلقه چون داغ خسرت بر در دلباز نرسد
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر یازند
گر بر رنگ موج بر قلب طبع نه نرسد
تیغ او رحم مرا مصرع نصین آمد
خواب بار گل آبله بالین آمد
جاده در دامن صحرای خون چین آمد
چون گهر بر که سرشش بالین سکین آمد
بجلاوت بود آنکس که سخن حسین آمد

بسکه بی روی تو دارم ز گلستان حشمت
 در تنم شمع صفت چرب بانی میسخت
 بیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشد
 همچو چشم خود طلسم نظارم کرده اند
 تا نباشم بعد ازین محرم طوف دانی
 گرد جو لایم برون از غصه افسردگی است
 تا بود دل در لعل نتوان کفیل را بزند
 یاد شوقی که ز جفا بیت دل باشد بود
 روزگار شلی که در تعبیر هیچ افتاده ایم
 عمر بردارم ز شرم دل با فشن و گشت
 شبکه در زبیرت صلا سوختن میداد عشق
 سرمه اکنون نسخه خاموشی از من ببرد
 مفت ما که سعی ناکامی استغفار دیم
 از خیال جلوه غیر تو ما بستم نظر
 در بهار خشت امکان برنگ برگ گل

بر سرم سایه گل بچینه تابین آمد
 خاموشی عاقبتم بر سر بالین آمد
 سایه را سخت نگون طره مشکین آمد
 پای تا سرگیل میدارم کرده اند
 خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
 ناله شوقم چه شد کرنی سوارم کرده اند
 بجز کایینه دارم پرده دارم کرده اند
 در شک این شیشه را خوش مبارک بود
 چشم مانا داشت خوابی عالمی آباد بود
 این نفس کو یا بخار خاطر صیاد بود
 ناله شوق سپندم هر چه بادا باد بود
 بادایامی که مویم بر تنم فریاد بود
 در نه دل مستقی و عالم شراب آباد بود
 همچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکبار
 از شکست رنگ دارم چین دهن نظر

با ن آسالی نبر دارند ار باب گرم
 سعی امکا ز بر فتح کین ظالم دست
 آبله از بیدست گاهی سید بد نکین باد
 عرض تخم کینه باشد گفتگوی طایان
 انتهای کشری بیدل مقام عاجزی
 بصفحه چون ز حدیث جون کم تحریر
 سیاه بختی گشت رونق گل عجز
 محله اثر بیش است غرضها
 کند کردن عمرت بچ و تابش
 ستم بخولش کند ظالم حشر بنیاد
 فکند ام برج از موج شک نام دریب
 جهان صغیف مراحم که مانده ام محروم
 فروغ بزم جون را چه حاجت شمع
 حذر ز روزه غدا لب بیدل
 خاک ماندها بجایست یار

بر زمین ار سیه اینجا تو شب میریزد
 درد دل خار از آب لعل کی دیزد شر
 میشو آخر سبک از خشک گشتن خوشتر
 می شمارد عقد های سنگ و از شر
 عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپهر
 ز سطر ناله بر آید چو شیون از زنجیر
 ز سایه پرهن خاک را لبست بجز
 ز چشم خولش بود دام دشت پنجه
 بپای شعله نهد خار و حسن زنجیر
 که هست کیس سر جان همیشه درد دل سر
 مگر کنم نفسی مرغ رنگ را تسخیر
 ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویر
 بس است آبله فانوس خانه زنجیر
 که اخلاست مبتلایا و آتش گیر
 مینویس ولی بخط عیار

دل گرفتار رشته امل است
 چون نگین بر سجد ه نامت
 طایر گلشن قناعت را
 کیسه خیر است طبعهای درشت
 استغاثت مجوز قناعت خم
 سرکشی سنگ آه آزادی است
 سر اهل غور شمع صفت
 منعم داگهی چه مکان است
 رد جوهر شناس ریشه اصل
 چون قلم عند لیب معنی را
 انفعال است در ترش روتی
 دم بیری ز خود مشو غافل
 بیدل از حیرت رخسار بچمن
 در گشتانیکه سرو او نباشد جلوه گر
 در محیط حیرت شوق تو ما دار وطن

مهره از دست کی کذا از دمار
 بسته ایم از خط جبین ز نثار
 میشود دانه بستن منقار
 سنگ باشد زین سچشم شرأ
 نیست در خانه مکان دیوار
 کوه و صحراست گر شود هموار
 از رگ گردنست بر سردار
 منحل از خواب کی شود بیدار
 دانه مهر لیت بر سر طومار
 بال پر از بس بود منقار
 سر که تنه اشک آرد بار
 صبح نیست در نفس تکرار
 برگ گل ماند نیست بر دیوار
 شاخ گل شمیر خون آلود در نظر
 بیکرم سر تا قدم شکست چون چشم گهر

نرم روی غوطه در موج صلاوت خورد
 در خیال بیت ابرو تو بر اوج سپهر
 آه را رحم نماند و حشی خرام
 یکسر اهل بدیش را اینی باشد نفاق
 جا نگذازان تو از نور تماشا زنده اند
 بیدل از سیر بهار حسن عالم شورا
 قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
 ز اهل خال مجو گرمی حقیقت حال
 تو ان مشاهده کرده از فتنه ساز موج
 بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
 بکمر لعل نوشی راه میتوان لبین
 بهرزه دامن حرف خطا کش بیدل
 گوشتی پرستی زلفش آینه برگیر
 تا کی جو گهر در گره قطره فشردن
 رنگ دو جهان ریخته اند از طهرش دل

جرب ز میما زبان بسته گیر داز گهر
 مینوید ماه نوبسم الهی کسیر ز زر
 بال و پروار نمی ندارد صبح چراک جگر
 رشته شیرازه لغت بود تا زلفش
 شمع را مار نفس باشد همان تا زلفش
 چشم باز مرد یک دارد گل و انعی سپهر
 که نیست خانه ز بنجر بی صد محمود
 که نیست خون سحر نغمه در رگ طنبور
 که بحر رست ز گرداب در جگر مامور
 سپید گردد اگر موشود ز ابر و دور
 چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
 که مشت بار زبان وشت در سنین شعور
 هر چند ربت قطع شود نادر سر گیر
 طوفان شود آفاق بیک دیده ز گیر
 بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر

در ملک شهادت دیت است آنچه نباشد
 خود داری و ندانیش دیدار محال است
 امید بگو تو همان خاک نشین است
 پروانه دیدار نفس سوختگان اند
 بیدل بر عشق ز منزل اثر می نیست
 هستی مادر طلسم درد باشد جلوه گر
 فکر حبیب در این گلشن گل بیاصلی است
 رنگ عیش اینچنین از برگ گل دارد نفا
 صاف دل از وطن آوازه دارد عتبا
 دام مرغان نیز نیست غیر از تشبیه
 دانه دل شده نهان در ریشه طول امل
 منزل سرکشگان راه عجز افتادگی است
 هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سه
 بغیر گردن حیثیت بحشم عبرت من
 ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم

ای ناله تو هم خون شود دامان آبرگیر
 دل را طبیبش آب کن و آئینه برگیر
 گوهر سر موسیم ره صحرای دیگر گیر
 من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر
 تا آینه که بر بسی مفت سفر گیر
 گرد ما خیزد چو صبح از دامن خاک جگر
 غنچه از هر برگ دارد دشت نو میدی سر
 طایر پرواز نتوان یافت جز در بال
 موج آب خویش باشد چنین دامان گهر
 مشکل است از دیده آئینه پرواز نظر
 کمره ناکمی بچیدن رشته باشد جلوه گر
 بس بود تا خاک بیدل شکسته صفر
 بوج چشمه خورشید میزنم ساغر
 نشان حلقه ماتم دهد خط ساغر
 جواخگر مرقع چهره ست خاکستر

چو لاله زب دل ماست لفظه سودا
 بود مبروم آگاه و مرن دشوار
 مناز برهنه رای ساد دل که آینه هم
 هیچ تاب نفس اعتبار شود دل است
 بطبع خشک فرا جان سخن موثر نیست
 غمیرد ز سخن بهره طبع فروش
 سبک روان قنای نفس نه پردازند
 دو آب خشک کند خانه اچو خود بیکار
 خروش اهل بصیرد لباس خاموشی است
 نجات یافت زمرگ آنکه با وفا پیوست
 ز نسک نظم لب است آبرونی مابیدل
 بلوچ است در سر فلک نینداز مغر
 سختی کشند چرب پرستاران و زنگا
 از بسکه دیده در ره تیرت نهاده است
 برار از اهل خرقه کسی و قوف نیست

حجاب داغ بود در محیط خون جگر
 ز رسته است نفس خشک در دل گوهر
 ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
 فقیه آینه داغ را بود جوهر
 ز آب نظم نگردد داغ کاغذ تر
 زیاده نشسته محال است قسمت باغ
 زرد دریش ندارند دانه های شر
 زبان بحر فنگرد و جو گوش باشد که
 صدای کالنه چشم است تارهای نظر
 که چوب بسته بود امین از جای سر
 که رشته گهر ماست از خط مسطر
 چون شیشه زین که و مطلب نه با مغر
 از رحم سنگ خاره ندارد چپا مغر
 چو ستخوان سپید شد از نظار مغر
 دارد در پوست بر سر خود پرده دار مغر

کلفت بود طراوت کار جفا کشان
 منتقم ز روی مملکت و جاه ناز و رست
 بالیدگی بخانه محال است نال را
 چشم سحر جواب رفته چهل چید از نگاه
 در هر سری که فکر دامن تو جا گرفت
 راحت کند به سختی ایام نرم جو
 از بس فکر آرزوی سوختن گداز
 بیدل ز بسکه خشک تراجم میجوی
 رنگ طاق سوخت اما حشمت آغازم
 زندگی وصل است اما کو نگاه مستیاز
 کی بریم چو ضیاع کام از عشرت جا بختن
 مرده از فصل دارم خانه خالی نمیکشم
 یک نفس قرابت از شور خون خاکستر
 دل قیامت میکند از طبع ناشادم پیر
 شست خام عشق نالهسته صیدم کرده است

در استخوان کوه چلبست عتبار مغر
 از فریبی گوشت بود شیر خوار مغر
 در استخوان خشک بود تاز تار مغر
 بادام تلخ را ند بدعتبار مغر
 مانند بوی خنجر ندارد قرار مغر
 از استخوان همیشه بود در صبار مغر
 شد استخوان بکیر من شمع وار مغر
 از استخوان تا نشود آشکار مغر
 چشم بر خاکستر بال است پروازم بنور
 چون نفس صیدم فقر است و نمی زارم
 منکه چو بچل از ضیعی رنگ میا زارم
 ای نفس صعبی که من آئینه پروازم
 چون نگه در سرمه هم میبالد آوارم
 بیستون یکناله میگردد ز فرمادم پیر
 ای حیا آیم کن از رنگ صیادم پیر

کرده ام یک عمر سیر گشتن آباد خون	نال امیدم اگر از سر و منش آدم پیر
کس را بخیل زماندم چراغ کشته نیست	از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم پیر
زندگانی نیش از است و بس	غنچه دل الفس خا رست و بس
خطاط خلق بود بی کز ند	بزم صحبت حلقه مار است و بس
در سحر لذت نظاره نیست	دیده آینه بیدار است و بس
از شکست دل که شستن سهل نیست	کین بیابان بیشتر از است و بس
اهل نخوت را تکر می کنند	شعله را که دگشی دار است و بس
سبحه سر تا پا بجز زنا نیست	این که تا و اشود مار است و بس
سروان از پرشانی چه پاک	طره بیدل زینت است و بس
گره جو غنچه نباید زدن تبار نفس	توان فکند سر چون حجاب تار نفس
ز بسکه گرمی بتیابی فنا دارد	جو بنض پت زده مشکل بود و تار نفس
حجاب اهل تماشا بنور بنیامی است	که چشم را نمود جز نگاه تار نفس
ز گفتگو که ورت رسد دل روشن	بطبع آینه گوئی بود بخار نفس
مدار سرکان ندگی بود نخوت	که شمع را ز زک گردنست تار نفس
ز سوچ سحر محالست لاف خود داری	بخوش نیست در آمدند اختیار نفس

اندازد باس نفس گر قرض دلخواهی
 شب فراق در اندوه نارسائی عمر
 بشمع صبح نظر کن که خنده یاد دارد
 بچاک پیرهن عمر بخیه مکان نیست
 اشارتیت بابل قمار چشم جاب
 بسوی خویش کشد صید انجوشی دم
 ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچه دل
 بهار عمر ندارد گل دگر بیدل
 نیست بشیور جوادش آمد و رفت نفس
 چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
 رشته داران اهل برج سعادت بکینند
 ناله از تعبیر عالم سر به بتیالی کشیده
 کسرت جوهر غبار منش است آینه را
 می یریم از هر نده گودی در جرم دل ناپه
 ظلمت نادانی ما صیده غفلتی است

که شمع طور نباشد برگذار نفس
 ز موج شک و ان میکنم کار نفس
 خزان عمر بر گیننی بهار نفس
 متابشته طول امل تبار نفس
 که دیده و ان شود تا بود و غبار نفس
 سخن ز نفس تا بل شود شکار نفس
 فزاده ام بسره نطفه از نفس
 ازین چمن نتوان جد غیر خار نفس
 کاروان موج دارد در شکست جرس
 هر کسی چون گهر در آب می بچد نفس
 عجب کوتا زمانه بود بال به بال مگر
 طایر را اشک است شد چاک نفس
 آب میگردد مگر چون بچشم خار و خنجر
 خانه آینه باشد جای آرام نفس
 از برای خوابش سایه بیدار نفس

خاکساران می رسند آغوش در سرکان
 دریا بانیکه مابار نحوشتی بسته ام
 ریشه طول امل گل میکند نزدیک مرگ
 وقت کنن از نگین نام میخیزد صدا
 دستگاه سخله دون تابع شور و شربت
 سخت دشوار است بیدل درمن زریه
 اگر چو پنجه میسر شود شستن خویش
 در آن محیط که از کرد بخیر ساحل است
 توار ایل طلب بقیاری و گرسه
 چو پنجه زمره بردار فکر پر دایم
 نفس بد و نحوشتی گذشت باز صدا
 کند صید هوں است گوشه گیر بها
 شکنج دم بود مفت عین بابل
 بر زبمی باشد جلوه فرما پیکر متعش
 چو نضره که هر خوش کشد تا نمیکنن

بخیر ساحل نیست موج بحر افراید رس
 چون نگاه چشم بر می خیزد آواز رس
 بر سفر باشد دلیل شفقن دم فرس
 بی فانی نیست چون بر سنگ آید پای رس
 خالی از پرواز دشوار است پرواز رس
 چون جاب آینه را لازم بود باس نفس
 توان شنید صد آردم جستن خویش
 مگر چو موج توان است بر شستن خویش
 بدون ز خویش بر دشواری شستن خویش
 لجن من بود بالی با رستن خویش
 ز دام ناله و نه تار از گستن خویش
 نشسته ایم چو مضمون بفرستن خویش
 که بوی پنجه پریشان شود در رستن خویش
 چشم زخم دلهای مرده در جوهر خویش
 بقصد خون من جوهر بود بالی و پر خویش

<p> بیال طایر رنگ از گل رشته میشد چون شمع گل که در آغوش دارد غنچه بیدار تا دهن عرض قریب نگه از بیکر خویش دل نهج و خم اندیشه شد آرام فروش وزه سان هستی مادر که باد قفاست تا تواند چو گل از وسعت ماکام گرفت سایل از حادثه آب رخ خود میریزد سوی تیری گل بایست بگذارد نبات سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند هر چه خواهی همه در خانه خودی نانی بست فطرت نشود صد نشین امر کرده دام شد آخر گل آزاد گنیم شعله را منصب چاه است ندت مید جفا جوی که میدارم هوای تیر مرغانش بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد </p>	<p> که قناریت خون من بدم جوهر تنیش بود هر قطره جوهر حامل در بر تنیش چون چمن جامه بصد رنگ کند در بر خویش مره در دیده شکست آینه از جوهر خویش غیر پرواز ندایم بخت بر خویش یکه چون غنچه کسی دل نهند بر خویش بی شکستن نداید هیچ صد گوهر خویش شعله را صبح عدم نیست چو خاکستر خویش صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش کس چو گل آبله را جان نداید بر سر خویش عقده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش چون گیسو سیر شود دست زنده بر سر خویش بود چو شبنم گل لبش بر زخم کالانش ز طوق قمریان نقش قدم سر و خرامانش </p>
---	--

<p> دل عاشق ز رسوای طراوت میکند صل گل نظاره احت رضحرا چید مجونی زینم جلوه ات چشمی که نور منی دارد جنون گردید ما را رهنمای کعبه سونی بیا این مینه داعم که خطاوست و دل نفس در سینه ام سرسبست و آتشهای مینست در این گله از بیدل هر که گردد بعل جیر چه لادست کشد تیغ چشم خونخوارش ز جلوه تو جهان کاروان آینه است ز ناله بلیلم آسودست می رسم با آسمان مژه من فرو نمی آید ادب بشرم نگه آب میشود و در نه خط مشکین جابجای جان برورش گرز شوخی بر بساط آینه جولان کنی نیست چنین بر چه من در عبادت نگاه </p>	<p> که تحت شیر باشد دانه را چاک گرانش که شد مرگان چشم آینه خار مضیقتش بود آینه سان حیرت چراغ زرد اما که از دلهای قیفا بود رنگ بیاشش بکبت خانه عم از شرر کردند افشاش که خیر از عقده دل نبود خون آلوده پیش چو اشک دیده شبنم طبعین نیست همکار بروی دل که نفس بر میزند کارش بهر چه می نگرم حیرت در بارش دل و نیم دهد باز یاد منقارش بلند ساخته است حیرت دیوارش شنیده ام که پی پرده است دیدارش شد نهان در پرده گردنمی گویش میطبد بر خوشنشین چون موج دریا پیش سجده من چیده است از مهر عطیتم خویش </p>
---	---

تا نفس با نصیب دل از طبعیدان جان نبرد
 هر که از لغت سار خوشی آگهی است
 تیغ خوشخوار است بیدار جاده دست جو
 دل گرداب می بندد خیال حلقه میوش
 زبان لاف شمع مشب از ان گرم است در محفل
 دل با قوت چون گردید اندر حیرت لعلش
 بدایای سیران شام حرمان پیش نمی
 کفابی بخیه گیرانی ندارد حیرتی دارم
 بچشم غدا لب من که دارد داغ حیرانی
 سوز که خط حجاب گلشن نظاره میگردد
 صبا با کجاست زلف تو می آرد در بین گلشن
 که تاب عتاب است بیدار کاشن سوز
 دل بویانه دارم بگیوی که گه گیرش
 غبار بر سر شادین درد منتز استخوان
 سر شفته ام شور بوسه داشت غفلت

مع را دم پریشانی بود بال و پرش
 بی لایسی لبین بود در نرم دل خنیاگرش
 که نشان بای من پدیدست نفس جویش
 زبان موج می سپید حرف چین ابروش
 که دارد مصرع بر لب و صف قد و لچوش
 هم آهونجا کافاده است از رحم جادوش
 مگر آرد بکف سرشته از تا بگیویش
 که آئینه جان حیرت گرفت از دیدارش
 خط است لب گلشن بود سر و لب پوشش
 مبادا سر بر آرد جواز آئینه روشش
 چمن در کالنه گل میکند و پوزه روشش
 ز خاکستر بنج دارد نقابی از لبش
 که توان داشتن همچون صید او رنیز روشش
 که دو دسینه ام میگردد آوازی بی روشش
 زرد و این کاسه را شستم زنج آب روشش

که کسی حلقه سوا می رفت سر بر دهن تا بد
 جوگر دوشو عشق فسرده از دم سردی بپر
 حجاب امروز دست از بروج هستی بشکوبد
 ز خواب غفلت بگانه باشد چشم زخم
 بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
 مصور طوبه نتواند دهد موی زش
 بدریای پراشوب جنوبی غرقه ام بید
 دل گشته دارم چه می پرسی احوالش
 نیم در خاکساری هم با ط آبله انا
 ز آتش خانه شوق تو چون آتش بزمی ام
 بجای پرده حیرانی دل خون گشته بار
 ز قضا طبع من کرم است چه شوق بچرخ
 نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم
 می رسید از مال هستی غفلت سرشت من
 نفس می بینم دوری ندارم بر در و لها

دمان ما میگردد و گریان گلو گیر سن
 پست شمع محبت بشکند صبح طباطبائی
 که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیر
 سر امید تا نبند یا لین بر سرش
 غمناک شد بغیر از مصرعه بر جبهه بچرخش
 اگر از تار نظر سازند مد کلک تخریش
 که جوش آبله باشد حجاب موج ز بچرخش
 دو عالم گر شود آینه تا پیداست تنگش
 سر می دارم که در هر کام باید کرد با مالش
 که از خاکستری سر مایه سیست تنگش
 که چون با قوت توان نگردد اندکش
 که بیکان میخیزد بکدم میش از بر ترش
 که خیزد شور ز بچرخش رنگ صورتش
 چون غمخیز دیده ام خوابی که در خواب تعمیرش
 من آبی که از آینه هم بر دند تا میرش

دل مجبی نهوش ری لباطار زو طلی کن
 بچدین سعی پی بردم که از خط زخم ام بید
 گزیده بین تماشا جیت سحر باش
 بال پر فشرده دارم بر فلک توان شدن
 سیر چشمی زده مهر قناعت بودن است
 هیچکس تهمت کشان داغ بی لفتی مباد
 چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
 نقش بای گم مان محمود می آید چشم
 بکفتم راه است بیدل از تو نهاد امان خاک
 مرغ خنک شو محرم پرواز خیالش
 چون لاله فروغی ندید حسن دل ما
 کلکی که لب بر مترل معنی است عصایم
 اینگونه که هر لحظه جمال تو بزرگ است
 غافل نتوان بود چنین از چشم چرخ
 در پیشم لاف ندارد و چون تو نگردد

که گوهر بر شکست موج موقوفست لعلش
 رساند این شمع را تا نقش پای خوشین گداز
 سر سبز دلدار ما اینده دلدار باش
 گر همه مگر شوی بیرون ازین کار باش
 پیشم دم اندک و در چشم خود بسیار باش
 چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
 ساز موهومی که ما داریم کو بیار باش
 یعنی امی امانده در حیا زده رفیق باش
 بر سر مرغان چو شکستهاده و شیار باش
 مقراض بریدن بود افتادن باش
 تا داغ خیالت نبود لقطه خاش
 شمع ره اندیشه بود رشته باش
 اینده محال است دهد عوض من باش
 چون موج شکستی است در ابروی هلاک
 چون کالنه چینی نبود شور سفارش

<p> از هر زه زبانی است لعل را بر پرواز از عاجری بیدل بیچاره چه بر من نیکویم زبان کن یا بگره نوازش در طلب پشیمانی کن از هر آن رنگ آسایش در آغوش بچشم بخودی است نقد حسرتخانه هستی صدای بیش نیست برده ساز خداوندی است وضع بید از قناعت خاک باید کرد در انبان حسن بیج دستی نیست کریم و آن باشد آبی هر طرف مرغان کنای عالم خمیازه است دعوت غفور مانحنایه کرد آفاق را ای حریفان رحم بر احوال یکدیگر کنید تا یکی نباشد کسی سودا سود و زیان عالمی اسباب هم جبهه زین دریا گد خاک هم از منوخی ابرام دام آسوده نیست </p>	<p> سرشته رسوای کوشش دست و دلباش لعل قدمت لبس بود آینه جاش ای ز فرصت بجز در هر چه باشی زود باش شعله از رنگ بتیالی نماید دود باش یکتلم لغزش چو مرگانه های غول باش ای عدم نامی بدست آورده موجود باش گر سجود اتود خود گردیده مسجود باش آبرو ناکمی شود صرف خیر نان حرص برخی آید حساب از ریزش دندان حرص از زمین با آسمان جا کیت از دامن حرص موکنی زایل نشد از کاسه نامی ان حرص آب شد سسی لعل جان شما و جان حرص تخته میگردد و یک خشت لحد و کان حرص تا نفس داری تو هم بی نیند از اسان حرص از تفسخ کیت پوشد خشم بی اثر کان حرص </p>
---	---

<p> تانه بندی سنگ دل از نقاضا طلب که غم یعقوب کینه ناز رخسار می کشم مردگان از نیر سودا قیامت در سرت خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا گرفته شک مرادیده تا بدایان رقص اگر ز برم جنون سانغوی بدست افتد طرح جاست در محفل امی خیال پرست درین مشکده کوئی در گمنامی شهید ز اضطراب دل ابل زمانه بجنبند فضولی آینه زدستگاه کم ظرف است ز خود بی شود شور جنون تماشا کن کناد بال درین تنگنا خجالت داشت نفس بدوق را میست پریشان خیال گر بیاد فروشی عبا را دور نه کمر تنافل اگر فرصت نگاهی هست </p>	<p> مغنی لطف چو پان یافت در دیوان حرص یوسف مار که افکند آه در زندان حرص زنده میدارد جهانی را بهین احسان حرص روزی که چیت بیدل بر کسی مهان حرص چنین که دادند انم بایدستان رقص چو کرد باد توان کرد در بیابان رقص که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص سر بریده ما میکند مبدی ان رقص بود طپیدن لعل پیش طفلان رقص بر روی سحر کند قطره وقت باران رقص بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص شرار مابدل سنگ کرد بهین رقص و گرنه کنگنه و شکنج زندان رقص ز خاک راست نیاید بهیج عنوان رقص شرار کاغذ ما کرده است همان رقص </p>
--	--

با اعتماد نفس اختیار چه می نازد
 باین ترانه صد اسپند می بالد
 طبعش ز موج کهر گل بینک بیدل
 بر کوته است دست بهر سود را ز حرص
 عزلت گزیده ایم لصد که چه می طبعیم
 انار شمع از نظر خلق برده اند
 در رنگ آبر و زرت از کینه بید
 از طبع دون هنوز به پستی نرسد
 دهن بچیده مین از آلودگی مباحش
 آنجا که عافیت طلبی غم جت و غوت
 تا مرگ چون نفس تنگ تا ز چاره نیست
 خاکیم بر چه گل کند از ما غنیمت است
 بیدل چه صبح صوته بخیا ز بسته است
 خلقت شمع وار درین مخطیای فضیض
 پیوده بر ترانه و هم و گمان بسج

باشک صرغه ندارد بدین مرگان محض
 که ناز خود نتوان ست نیست بجان محض
 نکرد تنگ من آخر بچشم حیران رقص
 غیر از گره برشته نه بسته است سار من
 آه از قاعی که کشد بی نیاز حرص
 خاکی نگردد مژه چشم باز حرص
 انجام شمع مین و پیرس از گداز حرص
 اگر پا بخورد نقش قدم سرفراز حرص
 کاین مریبله پرست ز لعل و بر از حرص
 کامی مقصد است قرب اعتبار حرص
 خوش عالمیت عالم بی امتیاز حرص
 ای غافلان چه وضع قناعت بسیار حرص
 از خاک تا شهباز فرار حرص
 قانع باشک آه ز آب و هوای فضیض
 قانون این بساط ندارد دنیای فضیض

از صبح بچشم بکشی ساغر و ریب
 نام کرم اگر شنوی در جهان بسیت
 خشمش ز شور کرم کرد میکند
 اقبال ظلم بایه باوجی رسانده است
 جهنت ز خواب باز نگردد هیچ رفت
 اگر حقیقی بنظر عوضه میدهند
 از دو دوا نه نصب دارغ چون بلند
 سمریت در کینکه ساز خوشیم
 آخر خواب مرگ کند صبح پریت
 آغوش صبح میکند اینجا و دایع شب
 میاد دهن کس گیرم از فسون غرض
 تو شیم آینه حیلج یکدگر است
 فضای شنش چشم با مال ستغناست
 ز بحر بهره سیری نبرد چشم جاد
 حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست

چنان زه موج میزند از خنده های مضین
 اینجا گذشته است ز غفا های مضین
 هستت هر کجا میان نیست با فیض
 کاجا نیرسد ز ضعیفی دعای فیض
 ترسم ز گریه و گشتی خونهای فیض
 تا چشم کیت قابل این لوتیا فیض
 گلزار خیر بر ندارد لواهی مضین
 حین کرده است ناله کند رسای فیض
 هنوز نعرش مژه دارد مصفا فیض
 بیدل بقدر نفی تو خالیت جا فیض
 کف مید خالبت ام بخون غرض
 منتریم و گرنه ز چید و چون غرض
 هنوز در خم زنجیرم از خون غرض
 پرست منفعل از کاسه نگون غرض
 حد کنید ز فریاد بی ستون غرض

دل از هید پر داز چهل مفت غنایت
 نهشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
 سرازع انجن کبر یا ز دل حستم
 بروی کس ه از شرم بر بسته اند
 ای بهیچر مشوز نفس در هوا فیض
 ای از کلفت ندیدن غنیت است
 تنهانه رسم جود و گرم در حساب نماند
 محبت چه ممکنست کند تنگ نظر
 صاحب زگر دره فقر سر متاب
 غافل مشوز ناله که در گلشن نیاز
 دل را عبت بکلفت او بلام خون کن
 بیتی دلیل غایت بخت ماست
 بروی صبح دست ز دامان شب بیا
 ایشیح صبح میلد از خویش رفتی
 حسن از سودا هفت حیرت منیر

جهان تمام فلاحون شد از فزون حسن
 شنیدم از لب خاموش هم فزون سخن
 طبعید و گفت همین یکدم بروی سخن
 مبادیدل با بقدر زبون غن
 بی چاک سینه نیت جو صبح شبا فیض
 رسوا شو عبت نشو و نمای فیض
 توفیق نیز رفت ز مردم فضا فیض
 مردن از ان بهت که باشی گدائی فیض
 خاکستر است آینه را تو بای فیض
 میبالد این نهال آب و هوای فیض
 تا زنگیت نیت جهان بصلای فیض
 افتادگی است نقش قدم را عصبان فیض
 فیض است کلفتی که کند قنای فیض
 بر شک و آه چو گداری بای فیض
 لغزیده است در دل آینه بای فیض

صبح از نفس پری بکلف تشاند و رفت
 بیدل ز تشه کای حرص دورست
 گشتم از بیدست و پایها بختک و تر محیط
 قاصدان شوق یکسره خدای می کنند
 دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
 گر چنین افشردگی جوشد ز طبع روزگار
 شوخی برق نگه در دیده آئینه نیست
 طبع چون مناز اعیان شد وطن بهم نیست
 هر قدر ساز تلفیق پیش جنت بیشتر
 شفقت حال ضعیفان بر بزرگان تنگ نیست
 چون لغزت نوگرفتی فکر از ادوی خطاست
 چشم حیران مرا آئینه فهمیده است حسن
 انجم او کیست گرد خویش میگردیده است
 دستگاه مستی ارباب معنی یاده نیست
 شود نقطه از علم این کتاب غلط

یعنی درین سکه تنگ است جای نفس
 گر بار دوازده سپهر خلالت بجای نفس
 کنشی از تسلیم نیا اگر دساحل در محیط
 موج باد از چشم تاد در دلیر محیط
 میکند از بنیمنی لشکر ابتر محیط
 رفته رفته میخورد در دیده گوهر محیط
 همچو گوهر موج بار آشت چشم تر محیط
 میکند حاصل گهر گر دیتی در محیط
 میکند در خور امواج بال و پر محیط
 خار و جنس همچو گل جامید هر بر محیط
 آب گوهر گشته تواند شدن دیگر محیط
 در علمم گوهر من نیست بی لنگر محیط
 حلقه دارد ز گردان دان و ندان محیط
 بیدل از چشم تر خود میکند سانه محیط
 شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب ندگی از شوخی نفس نخوری
 شکست نشسته بختیبت با غشرت
 رموز وضع جهان را کسی در باب
 ز جوج اصل خطای برد ز طینت
 نهشت آینه موج و آب غیر محیط
 جهان جوش بخار من القدر شفت
 برون دایره مرکز چه آبرو دارد
 بقدر حاصل این شبت خاک می بابت
 نجواب بدیت امشب که در کنار من
 ز قطر قطره عیان دیدار محیط
 بر جون توان شد از عقل ادب و محیط
 غیر بیکاری چه می آید ز دستیان
 بهره آسایش دانا ز گردون روشن
 صافی طبع از آبستی منبتا نه چرخ دن
 کرده لایزال آرزو سی نفس

که تیغ را کند کس موج آب غلط
 ز رنگ باخته کردی با تهاب غلط
 که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط
 گرفت ز سر چن شود حساب غلط
 بجلوه خوردم از اندیشه و کتاب غلط
 که راه خانه خود کرد آفتاب غلط
 نیست عشق نرم را بان کتاب غلط
 سوز ز آینه سعی بخت آب غلط
 اگر غلط نختم نیت حکم خواب غلط
 نکرد فطرت بیدل هیچ باب غلط
 سعی گوهر تا کجا با تنگ گیر محیط
 نیست خبر ناتوانی بیکر لایع محیط
 از حجاب موج دارد بالش محیط
 با همه دشمنی در دست گوهر محیط
 موج آخر از موافقا و غالب محیط

هر کس می در خور سباب تشویش است پس
 عالمی میکشیش ز زیر نگین عجب بار
 قابل تحریک نیست طواری دگر
 غمت و خواری بخار ساحل تنیز است
 بی بدایت نیست هر قدر باله نفس
 بیدل از وضع قناعت بار و بار کشیم
 دار و اضبط هوس طبع هوس در چه خط
 دلخ محرومی همان بند غور سرور است
 در هوا بر گل شنیم عجب خون مسجود
 گریه ات رنگی نیست از دیده حیران چه سود
 کسب انش سینه خود را بناخن کند
 ظلم بر آبله ز منع کامز اینها مکن
 رغبت نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند
 داده ایم از حال سباب جمعیت یابد
 آیکه سنجوای چرخ محفل اعیان شو

از هجوم موج برود میکشد کمر محیط
 اگر شوی بر آب روی خویش چون گوهر محیط
 صفحه دارشی یاد از طوفان نازد مسطح محیط
 ورنه از کف فوق نگرفته است تا عجز محیط
 موج تا با قیست دستی نیزند بر سر محیط
 کشتی ما چون صد گیر دلبر است محیط
 جزو گرفتاری ز تاب رشته باگو هر چه خط
 شمع را غیر از غم جانهای از فسر خط
 خواب نبود چون نصیبت از لبتر خط
 بی می از کیفیت خمیازه ساوچه خط
 میکشد آینه های ساده از جوهر خط
 غیر حرج و شهوت از دنیا بکا و خور خط
 تشنگی می باید اینجا ورنه از گوهر خط
 مرغ ما جز پرشانی زبال و پر چه خط
 غیر از این گردید هاتش چکد دیگر خط

ازت دنیا نمی اندازد پنجبای مرگ
جام قنوت بر تلاش جنت بهر سو
چون کمان می بایرت با گوشه تسلیم
حسن بهر گنجی اثر پیرایه مثال لبست
بیدل از زولیده موئی طبع مجنون را
هر چه در دل گذرد وقف زبان را
نور خجسته ز لاف دم هستی که رست
خاموشی پیشو آخر سپریخ زبان
خواب دیده عاشق نکند رخت هو
ر بهر عالم آسوده دلی خاموشی است
صراط طبعش سوختن و داغ شدن
نشو و شکوه گره در دل روشن گهر
ضامن وقت این نیرم که از دل ما
در حفظان اوطاف سیر رخ کای است
سوختن صفت تماشا زده باز کنید

کلام نه بر اندوده ز نعت از شکوه خط
از نصیب خیر خیرت با سکه زهر خط
خانه دارد و هم از فکر ایم و در خط
گر کنی آئینه از غور شنید از شن خط
گر نباشد دود سودا کسی در سر خط
سوختن نیست خیالی که نهان در خط
از نفس گر همه جاست زبان در خط
داغ چون حلقه ز زهر خط امان در خط
سرمه شعله چشم نگران در خط
خار در پای خود از دست زبان در خط
انچه دارد بر پروانه بهمان در خط
دود در سینه محال است نهان در خط
سوختن بهر نشاط و گران در خط
اثری از نفس سوختگان در خط
کز فزون بکین خواب گران در خط

از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع	زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است
بیدل ایجا صفت سرور و روان دارد شمع	رفتن از دیده خود طرز حرامی دیگر است
از دود جگر سره کشم در نظم دماغ	گردید دل اسوده ببالم اثر دماغ
جز شعله نوزد جگر کسی بر دماغ	غمخوار دل سوخته ام گرمی سودا است
در جسم غایت سرور از شر دماغ	از ذره بود روشنی دیده روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر دماغ	نقش بے خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه اسوده مزار دجگر دماغ	تاب غم سودا نبود اهل پوس را
خیزد بحر ز شکاف نظم دماغ	نظاره دل سوختگان موج عبا است
جز بنده کسی گل نگذار دلبسته دماغ	ممناب دهر رونق عشرت دل ثبات
خوشتی کشد تیغ ز بر سر دماغ	لحمت جگر سوخته سرچشمه برق است
هر چندی که از شعله بود بال و پر دماغ	بیدل زدلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ مستی کرده ام می دماغ	شمار از پنجدی دارم جوینم در دماغ
خارج و کثرت در آینه دماغ	زشت هم از قرب خوبان موج خوبی میزد
دست بر هر دل که اندام سوز سرباز	نقش نامت چون نیکین ندارد لم کل کرده است
انچه نتوان دید باریک است در نو چرخ	دل اگر روشن شود غفلت نمی آید چشم

از سبک و جان گرانجا نیت چنان ساز
 میگردد از بس که از نرم نگاشت دوست
 ترجمان چشم حیرانم غبار بخود است
 جوهر انکاریم سرشته بیطاعتی است
 اختلاف وضع بیدل در لباس است
 بابت بسکه درست آمد و همان من
 سینه چون موج صفایافتل دیده
 که نرم همان مهر لب دیدار است
 اشک دیده حیران کند آرام گشت
 کوهر حاصل دهر آبله انوسمی است
 کل کشته دار سنگی از برک سول
 هست بیدل سپریخ خود غزلت
 تا نیک دوتب و تاب نفسها بر طر
 بسته اند از شوخی هند او نقش کاشا
 دل مصفا کرده باید بجزیت ساختن

بوی گل هر جا رود تا خویش بر دشت
 که شکست رنگ می جو گل ز بهم ریزد
 دو دو میباشند صدای حلقه زنجیر
 نیت جزو نظر بال و بر رنگ جری
 ورنه یک رنگ است خون در یک طاق
 شور و جگر کند است مکه ان صد
 که دل صاف بود دیده حیران صد
 بجه در د ز کبر چاک گریان صد
 مشق نمکین که حسرت بلسان صد
 سودن دست بود مایه سامان صد
 لب خاموش بود چیدن دمان صد
 موج دریا نشود دست کربان صد
 سید و اجزای ما چون موج دریا هر
 کرده اند جزای این بیکر یکد طرف
 بیشتر نمیکرد و بدو شکر طرف

مشرب و دیو اکلان با می نزار و تنیاج
 عالم تحقیق با آئینه دار غیر نیست
 هر کجا شود تناسبات دلیل جست و جست
 شش جیب آینه تنال خوب ز شش است
 با نیر دل بحرف خلق نتوان کاش
 عاقبتش در جهان بی تیزی می بود
 قطره گوهر که دام افنون خود می گشت
 بیدل از بس شش جیب خوش بهار گشت
 رخ شکر گین تو می گنجینه خیال با نکه عرق
 بهیم ز حاجت نار و اگر هست نم زده و
 بیدار رنگ هوای گل که ستره شکست
 تب و تابستی منفصل سر شمع لبه بدست
 چو سحاب بعد از زود دهم فید چو آبرو
 چقدر ز کوشش ناله آن مدد انتظار گاهم
 ز نیاز بیدل و نماز او ندانم تاهو و تاهو

جام بزمی ز ست هر جا سگند با بر طرف
 چو باید بود با اعراف چو بر طرف
 پای خواب آلود دیگر دو بال و بر طرف
 کس نگردد دیده است اینجا با کس دیگر طرف
 جز بخاموشی نگردد شمع با صحر طرف
 کرد آدم کشتن آخر بجا و در طرف
 جمله دریا چم اگر این عقده گردد بر طرف
 سبز خوابید میباید چو مگان بر طرف
 که دل از پیش نگار و نه که از نیا نگار
 سرشته کله واکم اگر تشنه کند عرق
 کس نمی خور که بی موسی و چه انکه عرق
 ننگ یازدهم شمع هم که می واکند عرق
 اگر از بلندی است من از دها کند عرق
 که بجا که هم رسم و شک اگر دفا کند عرق
 اگر از طبعش منتقل ز خودم جدا کند عرق

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دار عشق
جایی آن دارد که باشد بانه آن طبع
بسکبی است این صحرای شهرت
سادگی دارا مان بی تیران کوه و
چشمه گرگین بنیادین و کوه یک
بهر کشتی خاک گردیدن برنگی بسجلی است
حرم هر جا غالب افتد بر بگردان
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
بی جگر خوردن میسر نیست با پس اختیار
عقبات حیات بر بی نسق افتاده است
خون دل در طبع دیده زنگی دیگر است
علل یار از بهر مشتاقان بنیم بر دست
محو لعلات با خردن نیز آید نه کیست
نیست برید کل و شش نام بر دل حساس
غیر از حیا چه پیش توان برود و روق

در غزلانت تبسم در دمان دار و عشق
نسبت دور بعل و لبر آن دار و عشق
روز و شب نقش نگین زیر زبان دار و
حلقه های دوم را خاتم گمان دار و عشق
هر من بختان تا دهر از گردان دار و عشق
خون بر کوی درفش زبانه دار و عشق
در نیویم تنگینا امتحان دار و عشق
سود نامی هم تحصیل زبان دار و عشق
آبرو در هیچ خون دل نهان دار و عشق
با نگینها بهر نام دیگران دار و عشق
آبرو در خاتم اخرو و تر ز کمان دار و عشق
آب بار کی بدو تشنگان دار و عشق
بجو دل نازک خوبی است لعل دار و عشق
در شک خورشیدان خط امان دار و عشق
چون تنگ سعی ماقدم افشرد و روق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
بر روی باز شرم نمود بای اعتبار
شور شکست شیشه ز طوفان گذشته
شبنم چه داد که ز تماشای این گمنام
گرد هو سببی جالالت شاه ایم
نوسید وصل بود دل از ساز افغان
بیدل تا شش عجز بجای نمیرسد
یک برگ گل نکرده ز رویت بهارنگ
تا چشم آرزو بر بست کرده ام سفید
سوج طراوت چمن نامیدیم
بهر کجی به هیچ تعلق گرفته ام
کو مایه که قابل غارت شود کسی
بر نفس ز خجالت هستی قیامت است
وقت درین چمن ز بهاران قوی تر است
تا چون گل عرض دو عالم غرور از

خجالت بساط آبله گستر در عرق
رنگی نکرد کل که نغیرد در عرق
آن سنگدل گردلی آرزو در عرق
دارا کشا چشم فرو برد در عرق
کم نیت نه نشیند این درد در عرق
آئینه رت ز ما غلطی خورد در عرق
خلقی چو شمع داغ شد و مژده عرق
میغلام نگاه بصد لاله زار رنگ
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
دارم شکستی که ندارد هزار رنگ
یعنی بر یک بوی کلم در کن ز رنگ
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
صد رنگ طلب برخ نرسد از رنگ
آفاق عرق خون شد و گرفت از رنگ
کافی است زان بهار یک آن رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
حسرت رنگ باخته و حسرت دلم
چو شمع خیالم آتش بے نشانیم
چو غنچه بسکه لطیفم ز وحشت رنگ
سر از نقش کمرستی چنان کشم که چو چشم
غبار روشنی طبع من سیه بختی است
بیک نفس قدمم از خود توانم دن پرور
ز آه و ناله دلم چو ستم کش را
صد آساز خوشان ز برده و درگه است
شمار کتبه دم ز ندکیت ظالم را
کشه شکاف قفس مرغ را به بیتا بے
نیز و طوطی نرم خود رشتی و هر
چو مرده راه بدوش کسان رود منعم
نگاه میرد از دیده غیب را آلود
ز ناله قوت و اماندگان بود بیدل

ای بوی گل بخلقه دروازه از رنگ
خون کرد بوسشم این گل بی اختیار رنگ
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
شکست بر رخ من آشیان طائر رنگ
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام رنگ
ز سایه آینه ماه تاب دار و رنگ
حباب را مست چو دل غصه گاه خویش رنگ
شکست ساغر و میثاق است طبع غم رنگ
ز نار مال صریت کشد آهنگ
کمان همیشه نفس میکشد بر وزنه رنگ
بدل رسد جو صد او خشت از شکست رنگ
بر دی آب محال است ایستادن رنگ
که با کردن رو بسته اند به چو خد رنگ
که دام و خشت آهوست و انجمن رنگ
عصا سرخ قدم میدهد به مردم رنگ

<p> باد چون آب که گشت درین میان گشت چون ریگ و آن آبیم دریا آب آینه اندازد اگر خشک به خورشید است مگر در میان پیش خورشید نگردد در میان بیدار خشکی این شیشه بود صبا پس بود در دیده مار خنده و دوار گل میکند زین زلفه خیزد زلفه خشک گل میشو و خواب ایشان چون خورشید بیدار گل اگر که از باغ کفرم شوخی ز نار گل میکند زلفه خیزد در دهن یکبار گل هست بلبل انبان در خنجر خنجر گل شمع را هرگز نگردد زینت و ستار گل میشود و از جنینش تا نفس بیدار گل دارد از هر برگ اینچاپت بر دوار گل </p>	<p> نشسته در سر بر شور من از سود خشک نشسته لبیکه دیدیم به بیایان چون نشسته زنگ خاتو زلفه زده کم نشسته لای گل میفریاد اسرار است حق شمشیر تو ساق نشود از سر ما اشک در دیده حیرت زده جهان در گلستان تماشاگر نیخند نار گل مسجی بچرخ گل چشم کم بین خاطر آگاه را تشنگی جز در تن است دانه تیغ باشد غنچه این شاخسار ناله مار از سنگین تو شور دیگر است برده در جلوه حسن مستحق از خاموشی طبع روشن را ز آتش که دور حاصل بر لبان غنچه چندان چون سبزه بهار سر سبز باغ جهان بیدار تمام حیرت </p>
---	--

در وقت کار با داریم با دل
برنگ لاله در این شهادت
لفس آینه را در رنگ دارد
زمین گیر است بیکانهای بی تیر
شایانی نیست بنیاد لفس را
جس میگوید معنی بگو شمس
افکرت وجوت در ره شوق
رود در خنده گل غنچه از خویش
برنگ تخم شبنم از رگ گل
که قمارم گرفتارم گرفتار
بصورت بیدلم اما بمعنی
برنگی یاس جو شیده است با دل
حالت مقصد چشم است کو چشم
سرا پا ناله میجو شیم چون موج
در ای کاروان دشت یاسیم

بود در گشت اختم وفا دل
ز نقه داغ دارد خون بیا دل
زگر و هستی آمدی صفا دل
لبعی ناله می جنبه دزجا دل
جباب ما چه بندد بر هوا دل
که نبود در طبیدن بی تو ا دل
فدا از آله در زیر پا دل
شکت رنگ نار شد صدا دل
زدانه موجه چون ریشها دل
منید انم لفس دام ست با دل
بود چون خوشه سرنایابی با دل
که در دایه اگر گویم ببا دل
عنمت باب دلست اما کجا دل
طیش خون کرد در هر عضو با دل
چهار زدگر تالاب بی تو ا دل

<p> سراغ اغبار بال عفاست ز شک و آهشتانان می رسید ز بر و از نفس عاقل می باشد ز خاک افتدم مهینده بردا و بخیل کسی محتاج کس نیست ز من عزت میگردد و جدا ز حرف عشق خوار میگردد بفکر ناوک ابر و کمانه با مید پری مینا پرستیم نفس آینه راز نگار باست برنگ لاله نقدی دیگر نیست طیلس کم کرده شکی ناتوان چشم روحیان از نشان من می رسید در آنروز من که جوشد شور مشه فردن بیدل از بیداریم نیست </p>	<p> برنگ رفته و افش با دل بچشم بسلط از دیده تا دل چو شبنم ریشه دارد و در هوا دل مبادا بشکند در زیر پا دل همین کار دل افتاده است با دل ندایم با که گردد بد تشنه دل من و رازی که نتوان گفت با دل چو بچشم گره از سینه تا دل ز شوق کرد بر ما تا ز با دل ز بهستی باخت مید صفا دل مگر از داغ خواهد خون به دل گره بالیده آبی نارسا دل خیالی و شتم گشت با دل قیامت هم نخواهی بود با دل چو موج گوهرم در زیر پا دل </p>
--	---

ازین صحرای بجاصل دگر باخود چه دارم	کلاه غیرنی همچون شرر زاد سفر دارم
نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی	جراغ نظارم بر توی در چشم دارم
نمیگرد فلک هم چاره فرمای شکست	برنگ می صبی طرده سامی در نظر دارم
نشستی غبارم رشتنای طرف امانی	چو در گمان بر سر خود میزخم دستی که دارم
سراغم میخوان از دست برهم سوده پیران	رحم نمی غزال خستم کردی دگر دارم
آرزوی در کرم بستم در کیانم	حیرتی از لایده بیرون نختم در یانم
صحت بی گشکوی دشتم بجا منشی	برق ز در باب لبی اگر دم و تنه اشتم
فتم آخر سر ز جیب بینا زیبا کشید	احیانم جوش ز دهنه انکه ستغاشتم
شیخ سیر انجمنها دگر از خویش داشت	هر قدر از بیکر من سر و شد تنه اشتم
شد که حیرانیم در رنگ حیرت آشکار	این بیابان بسکه تنگی کرد نفس اشتم
هنی و استقبال من حال گشت از خود	رفتم امروز القدر از خود که لی اد اشتم
بیدل از شکر پشانی چنان بود	مشت خاکی بودم از تشنگی صحر اشتم
تقسیمت رویهای مردم بیکه حیرتم	رنگ گشت همچون جوهر آینه مرغانم
ز سر تا پا چو ابراز که دارم گریه شوی	بود که هر نشان چون برده دایمی دارم
بلاغ دل چو شمع گشته نهانست	هم آغوشت با نقش قدم چاک گریانم

در آغو شمع بکنج گل خیز داغ رسوا
 حباب زیر پرین آینه بستی که روشن
 ز لبش و ششم کونین در کنج فواغوست
 که از افغانم مانع هست از بهره گردیها
 دل بهره رنگ خانه آینه می ریزد
 حباب من تماشای دورنگی برین بیا
 ز حرف لوح بیدردان بدم سوختم
 بکه شور غم جو مجر در دم دارد مقام
 از زبان میوانی خامشان غافل میشد
 نشسته راسدوش آه و ناله دارد شوق آب
 تیره نمجی حسرت افرو در دل افسرده است
 میزدست نیست عشق از آه سرد با لبوس
 نیست بیدل خوشدلی افسرده طبع از آه
 بکه دار و زخم بر صید صغیفی من مدام
 می پستان از شور از هیچ تاب بخودی است

سراپا همچو جام باده یک چاک گریام
 نباشد گر لباس و نیم توان کرد و یارم
 جهان طاق نسیان گشت چنین دایم
 تنم آبی بود شیرازه خاک پریشانم
 بیدارت چو بر خیزد و عاز ششم
 قطره تابرتو بکشایم ز چشم خویش حیرانم
 ز جولان چاره نبود همچو از نیستانم
 دو دیگر دوق نامی او در شام
 غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نام
 تا بود از باده خالی نیست سیرای جام
 شمع داغ کهنه خود تازه سازد شام
 رخت ماتم تعلقه می پوشد ز دو دو جام
 بهره مند از کبک گل کم شود خدا ز کام
 جای تخم انک میریزد که از چشمم
 صبح صبا میشود نارنگ در چشم جام

مردم صاحب حیا را از خوشی چار بست
 شهرت تمام از تعجب نیست در بند نگین
 ناقصان نیست از فحش زیارت بهره
 نیست نهان جلوه نیرنگی از آلودگان
 مهتازاده را بیدار و منزل کی است
 بدشت بخودی آوازه همچون جرس دارم
 درین گلشن نوا می بودم غدایب من
 نشاط اعتبارم کرد بقیای طبع پنهان
 ز گفت گو سیه چند سازم صفحه دل را
 گراز مار گاهم ناله بر خیزد عجب بود
 مرا با جوهر دارم از روشن طبعی بیدار
 بسکه از بزم بوشم شیر دارم
 رنگ گل جوهر آینه شبنم باشد
 هر کجای تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
 بسکه چشم بستم معنی بار یک که اخت

عجبه سان گوهر زبان موج میدارم
 میشود مشهور گراز آوازه فست دام
 مست از کاستن تاه باشد نام نام
 کس نمیدانم راجه کوش و رفت شام
 فتنه را در جاده پای تار می باشد مقام
 رفیق دل طبع نهان خوشی بی نفس دارم
 ز بس زکرم از بوی گل چوب نفس دارم
 چو بجز از موج جبار بود در دیده حس دارم
 ز غفلت تا بجای آینه در راه نفس دارم
 بچشم گره گردیده شکی چون جرس دارم
 که چون میای می از موج خون تا نفس دارم
 دام بروش چو طاووس در این گلزارم
 ریشه دانه تسبیح بود ز نارم
 بر سرم شمع صفت رقص کند و ستارم
 میتوان دید ولی همچو صدا در تارم

تحمل آیم بود بیکدل داحت که چو سر
 بیکه کرم بره سوختن از شوق فنا
 کرده ام بیکه چو بیل همه دم وصف چمن
 بیکه در انجمن شعله پرستی علم
 موی چینی شده چشم شکست طالع
 بیدل از حادثه دهرندارم پروا
 بکشو طلب آزاده از بختل جا هم
 بر بنگی سرم نیست کم ز بال ساحت
 ز لب چو چشم جریانی تا بسر شوقم
 ز لب شکستگی صفت افاده ام از با
 غبار خواری تحلت لب است سلطنت
 که نشتم چه خیال است از شکستگی دل
 ز بیکه در دل من نیست چه خیال میا
 چنان ز ارم تخر برونم بیدل
 بکشو شش بر بخیزد نفس آیش ز بلویم

طوق قمریت همان مهر سر طوایم
 خار را شعله صفت سرنگز رفتارم
 میتوان بخت صفت خدیگل از مقامم
 چون رگ شمع بود تا نفس ز تارم
 اگر بختی نتوانم که جدا بر دارم
 رنگ بوجم که شکستن بند از ازارم
 چون بوج بخت خودت توشه بستم
 بست خواب اغت چو شمع ترک کلایم
 صدای حسرت دل بیکه ز تار گلایم
 چو رنگ همه خویش است آتش از کلایم
 بفرق سایه بال اجالت نخب سیایم
 جو کرده ریزه فیاض است بر آیم
 نشان معنی بار یک میدهد رگ آیم
 که همچو آینه از چشم خود فاد بجا هم
 رگ خواست از غفلت چو نخل بر سر بوم

ز صفت ناتوانیها ندانم تاب بیا بی
 بود نشو و نما ی طبیعت من از کد ازل
 مرا سنجیدگی امین پروا از هوس دارد
 بزرگی تو خورشید عالم را بزرگ گرد
 نیم گوهر که هر قطره از آیم بگذرد از سر
 خیال ناوکی دارم بدل از شوق اغوش
 گشتم شهره اقصای عالم جزیره بدنا
 ز طاق چین بروی که اقدام که اجرت
 ضعیفم آفت ز بیدل که با صد نگ بیا بی
 تنهاتو چون عنجه هم آغوش خودم
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
 در گشتن زار ایس خود اهل صفا
 چشم پوشیده بخود همچو جام سفر نیست
 بار دها بزم از فیض ضعیفی بیدل
 بسکه چون بایم از روز ازل تیره رقم

بزرگ سایه گراش نهی در زیر سایه بوم
 چو تخم شکوفه میدی آب دیده میرودیم
 ز دام بال پروا فرغ چو شاهین ترا زوم
 چو گرد و قابل پرواز گرد رنگ ازوم
 من آنجویم که باشد جوش طوفان تا زانوم
 بیالده استخوان مانند شاخ گل به بوم
 کل چشمم که بود غیر عیب خشتین بوم
 شکستی میداد مانند چینی هر سر بوم
 بچید دامن جثت شکست رنگ بر بوم
 با خیالت همه شب خواب فراموش خودم
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم
 چون صد خسته دل در فکر در گوش خودم
 دیده که باز کنم خواب فراموش خودم
 همچو مثال کشد آینه بر دوش خودم
 خط پیشانی من گم شده در نقش قدم

<p> خجک بقیار حالت شود و لغت طراز تیغ را جاده کند هر که ز سر مسگیرد رحمت ما همه بر قوف نظر بستن است جذب جن بود شهرت حیرت گه بان فکر نکین کمر تا جور آن مشکین بعد مر دن هم نمایانست داغ لبلم دشمنی نهبت پرواز بود بال موج صد گشتان عیش دارم در آنجا خط تیغ نازت استین میاید از جوهر چرا چشم قربانی نمجو ابد غبار مردک تا گشته با حدیث است شنایم می پیچیم زبان تناسل رنگ موج چو گلکی بیایغ دهر ز جوش جیم زخم نام ترا که گوهر معصود گفت و گو است بیشتر سم از فراق جدا که گاه حرف </p>	<p> شوخ است مرا ز مننه قامت خم خط مسطر نشود مانع جولان قلم مرده بید و ختن چشم نباید بر هم بال جز پر تو خوشیدند از چشم بیدل از مار گدین چشم شده لب خاتم چشم میران میکند روشن چراغ لبلم جز طپیدن بر نیاید دماغ لبلم بال بقیایی بود دیوار باغ لبلم یک طپیدن میکند خامش چراغ لبلم باده صافیت بیدل در ایام لبلم چون باغ غنچه رخسیر لبایم خشکت همچو بجز شوق نوالیم بهر شای تیغ تو تابیا لبم گرفته چون صد مدو دست عالم در خون سم اگر شود از هم جدا لبم </p>
--	--

تا چند پرسی از من آشفته حال من
 در بحر خاموشی کف افنوسس منزند
 چون بحر که جاب برون آورد نفس
 میا صفت ز بسکه دلم کان التیست
 بیدل خموشیم خم می ده فشان
 تا چه شک نشسته غمت طون گم کرده ام
 از زبان خویش میگیرم سرانجام حال
 همچو ناله خامه باشد که چه فکرم و وطن
 روز و شب در پرده خاموشیم بپای
 منزل آسایشیم بیدل چه میپوشی پوش
 چون از لبین ج بقراری کردیم دوشم
 کند چشمم از دام حیرت بر نمی آرد
 جوهر گلان شد نقاب حیرتم خوش گاه آخر
 ز شور بحر مکان رستم از جمعت خاطر
 سرا یا نقش آگاهی است موج سینده صفا

چون سانه شکسته ندارد صدالبم
 من در کمان که بی سخن هست شنایم
 پنجاه میشود سخن از سینه تا لبم
 خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
 آگه نیم که این لب کورست با لبم
 خویش را در نقش پای خویش گم کرده ام
 که صغیقه با جوی راه سخن گم کرده ام
 رشته سان خود را درون پیرهن گم کرده ام
 همچو از مره بی راه دهن گم کرده ام
 بخودی میداند از ای که من گم کرده ام
 ز شور خود که ان چون حلقه زنجیر شد گم
 بزنگ شستم از چشم تحیر خانه برداشتم
 من آن آینه ام که شوخی جوهر بنداشتم
 دل آسوده مانند صد شد پینه در گوشت
 بزنگ شستم بر آینه جوهر خیر داز شستم

بزم حیرت دل گفتگو محرم نباشد
 یال بخت از دم تلقی جسته ام لیکن
 بخت عالم سنان دل گم گشته ام بید
 چون سبزه اظهار شوقی از کجا بید کنم
 دست گیر من در گراید که کار ما کند
 جو گل از دشت کسب میها بگلش سجاست
 شمع بزم و حد تم درین سیران من گم است
 چه حاجت به بند گر آن ندیرم
 نگاه دیده آهوست و حشمتی که مراست
 چه نغمه دشت بی سر او که در طلبش
 کسی بهستی موهم من چه بردارد
 هنوز جلوه من فضای نیرنگ است
 چنان رضعف عمان رفته او کفم بید
 دیده ابا باز بدیدار که حسبان کردیم
 لغزشی دشت ره عشق که در کام نخت

بهنگام و دعوت ناله میجو شد از غوغا
 نمی افتد شکست خجسته چو موج از دو
 زیادم نیست غافل هر که میازد و فراموش
 سر میگردم اگر خواهم صدا بید کنم
 کوز جابر بختن تا من عصا بید کنم
 آفت زو صفت که رنگ فته را بید کنم
 میگردم خویش را تا نقش را بید کنم
 چو شک لغزش بابی بسست زنجیرم
 بر وزیم توان کرد قطع شبگیرم
 چو رنگ میرد از خولین خون نچیرم
 که همچو خواب فراموش بسیج تعمیرم
 که چون سخن لبه کرده اند زنجیرم
 که من خویش روم گشتند تصویرم
 که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
 طوق آسودگی آبله با بیان کردیم

حاصلی سینه بر آتش زن با چسبند
 موج بانگ شکن از خاک نگر دید بلند
 عاشق از عرض فنا بجن مشتاق است
 فکر خویش است سر انجام و عالم بید
 ز دشت بخودی می ایام از وضع بد
 اگر صد طلب سی ز پا افتادگی گیرد
 همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بیل
 بخون چیده میبالم نفس در دبدبه میبالم
 شور فاق است جوشی از دل دیوانه ام
 هیچ قباب گرد باد از شوق صبا بخون
 بس بون دگر دیشمی موج گوهر آفتاب
 موکل فوریت نو میدیکه شمع سمر را
 خاک دمیگیر دار دسر زمین بخودی
 آن حجابم که هوای شوق صبا فنا
 رهنما ز دل من داغ سودا بپوس

اینقدر بود که کیناله بسامان کردیم
 بحر بجزیم که در آبله سومان کردیم
 سوخت پروانه دما سر چراغان کردیم
 همه کردیم اگر سر بجز بیان کردیم
 جنونی اگر کنم ای شهریار بوش مخدوم
 بمستی میرساند لقرش ترکان محموم
 نقاب روی شو قم بر نداری خون منضموم
 و میدهند بنجام حکید نهایی ناسوم
 چون بگرد موج در یارسته دار دانه ام
 گردش ساغر بود در شرب دیوانه ام
 ریشم پنهان در بخار خویش دار دانه ام
 صبح باشد در نظر کجاست پروانه ام
 سیل بی تشویش دمی بنست از ویرانه ام
 بکه میبالد بخود بر میشود بیانه ام
 موز دست تصرف کوه است از دانه ام

در غبار جلوه چشمان دارم وطن
سرباز کز قناریست بیدل خاک دل
شبی که ز خیال تو گل چیده بودم
چرا خط پر کار وحدت نباشم
چو گل چاک میروید از بیکه من
بدل دایم از تو در پرده مشقه
تماشا است نخچیر دایم تحتیر
محالست چون عمر بر گشتن من
چو منحل شدم آفتاب خوش غفلت
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
شبه که در حیرت دیدار کین میگردم
اینهمه خنده که جوش گل غفلت دارد
هر قدر گرد من از حادثه میگذشت
سجده انجا که مرا افسر غیبت میداد
غیر حرفی هست در این مکتب داند لاشیه ندا

رخیت چشم اوز گرد سرمه رنگ خانه ام
نماز زلفش یافت مفران زبان شایه ام
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
بگره دل خویش گردیده بودم
ندامت برای چه خندیده بودم
تو فهمید بودی نفخیده بودم
ز آئینه این حرف پرسیده بودم
براه تو گامی خراسان بودم
که گرفتم از خویش خوابیده بودم
که در سجود جلوه دیده بودم
دو جهان از القبن باز پسین میکردم
صبح میگشت اگر آه خربین میکردم
من دامن تواند لاشیه چنین میکردم
من بندهم بر فلک و ماور زمین میکردم
آفتاب روشن که این شب و روز چه بین میکردم

غبار کو چه بچشم دلی در دامن خویشم
 لباس عاجز جی این بیا بر آیس نمی خواهد
 ز خوشت یکسلم سرشته الفت به بسته
 شبستان ز کند پرواز رنگ شمع طاق
 کنار گل ز خود باشد تپتی به چرخ گردیدن
 کف خاکسرم صبح دگر در ستین داد
 سراغ رنگ سستی در طلسم خود مینمایم
 جهان را صد حیرت کرد و جوش تا لام بید
 جوشی کو تا دواغ اینهمه سودا کنم
 بیخ موجی از کنار این خط آگاه نیست
 یکفن آگاهیم چه نصیح بود اما چه سود
 یا کریم پیش من بهیچر کو انفعال
 اعتبارات بهیچر هست من هم بعد از این
 یا و آن عیشی که عیش عابدانی دانستم
 دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او

شکست غلیش چون محبت طوق گردانم
 عبیر است از غبار غلیش در پیر این خوشم
 رم موجب که قلاست چنین دامن خوشم
 بهار عیش این نرم و خزان گلشن خوشم
 همه آغوشم و حیران جمع آوردن خوشم
 جو خگر از شکست شک گل در دامن خوشم
 در نیمه خیل جو شمع گشته داغ فتن خوشم
 همه نغمه خیرم اما در نقاب شیون خوشم
 نغمه ساز دو عالم را صدای کاسم
 میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
 کردار خود رفتنم نگذاشت چشمی دانستم
 تا رنج آب گردیدن سری بالا کنم
 جمع سازم اقیانوس پیش تنها کنم
 سجده چون آسمان بر ستانی دانستم
 درستان بود و دامن استخوانی دانستم

ای بر من بجز از کیش بیدوی شکار	پیش ازین با هم بیت نامهربانی داشتم
اینجوش آن گشتگی گزستی خون با	در زمین خاکساری ستمانی داشتم
سج ما را شرم در بای کرم	تا قیامت بر غمی آرد زخم
در کنار فطرت ما داد عشق	لوح محفوظ نفهیدن رخم
سطری از خط جبین نا گشت	ترگو نه بنیاید از قلم
دزد تا خورشید مریوم است لب	میخورد عرفان بناد قسم
بیدل از تبدیل حرف دال دوزن	سد صد بجان لفظ ضم
چشم افکنده طح بیدام	سرمه کوتا رسد لب بیدام
سرو همت نفس چه چاره کند	با گل کرده اند آزادام
شنیم افعال خاصیت	همه آست خاک بنیادام
از فسون نفس گوی و می پرس	خاک ناگشته می برد بادام
در عشق مه جان راحت داشت	همچو آتش بستر افتادام
دش از ادیم منیخواهد	نفس ست آرزوی صیاد
او دلم داد تا بجز نگریم	من هم آینه در کفش دادام
خالم از خود و پیر از بادش	شیشه مجلس بریزادام

به خانه شکر چاک
 نمی هست جا کنی مفت است
 نس و نثری که میکنم سخته
 به حیفست نقشم از پس مرگ
 این زمان هر چه دارم از من نیست
 یستی هم بد او من می رسید
 ایس من به تنان میخواست
 ما چند لعیب من و ما چشم کشودن
 مانند شرردانه بجای صل بار
 زین بیش که کاپیدی از سباب
 صحبت دل وقت مقیم پس دوست
 ما صافی دل بجز از و هم و گمان بود
 علم و عمل چند که افسانه و هم است
 ما را بقصر که عالم سباب
 خیاره نصیحت شمر و ذوق و صالم

همیشه میخوشت دل فرستادم
 تیشه دارم هنوز فوسادم
 به که در زندگی کت شدادم
 گل زند بر مزار بهیزاردم
 دشتم آنچه رفت از یادم
 مرگ مرد آن زمان که من زادم
 بیدل ام بخت خدا دادم
 آئینه ما آب شد از شرم نمودن
 ناگاشته دیدند سزاوار و رودن
 ای صفره پس بر تو چو خواهد کردن
 باید تا بل مرده چند نمودن
 مثال بر آئینه را بست زدودن
 میجوش از این پرده چو گفتن بشنودن
 دستی است که باید چو نفس بر همه سودن
 گل از سر تسلیم محالت ربودن

جز عجز ز پیدائی مایه کشته گشت
 بیدل حرم و صفت سر و برگ نفس گشت
 چنین کشته حیرت کیستم من
 نه شادم نه خزون نه خاکم نه گردون
 نه خاک هستم نه نجرخ شایم
 اگر فانیم حدیث این شورستی
 نیاز ای تحسین بیالی ای تو هم
 هوای در آتش فکند همت لغتم
 نوای ندارم نفس می شمارم
 بخت دید ای قدر و انان و صفت
 درین عکده کس معیراد یارب
 جهان کو لبامان هستی سازد
 باین کیفی عمر مو بوم بیدل
 که زرم آن بت ساقی لب آید برون
 یا پیش من نکرم دیده شود با غمی

انداز می هست در لبر وی نمودار
 جاییکه نو باشی توان الهه بودار
 که چون آتش از سوختن برستم
 به لفظم مضمون چه معنیستم
 پری می فشانم کجا بیستم من
 و گر با هم از چه فانیستم من
 که هستی بجان دارم و نیستم من
 اگر خاک کردم نمی ایستم من
 اگر ساز عجزت نیم چیست من
 که یک خنده بر خوشی بگرستم من
 برگگی که بی دوستان رستم من
 کمال همین بس که من نیستم من
 فانیتم شخص با نیستم من
 شیشه با جام کف تا حلب آید بیرون
 چون برم نام لبش کل ز لب آید بیرون

اگر ز نمد بال هوا داری مست بگوش
 تنگ غیر تنگده عشق بعض آمده ایم
 برده نامر سیاهان نادر در حمت ام
 جستن از دوسوئه شیر و ملک آهسته نیست
 فقط داری ز حیا هر لب زین بید
 بعد مردن از خیارم کسیت تا باید زین
 خامشی مهر نیست بر طومار عرص مدعا
 خاک گردیدن حصول صد گهر محبت است
 کو خنوشی تا نفس نکین دل است کند
 نیست خیر از احتیاط الگهی دشوایم
 تن بسنجی داده را آفت گوار میشود
 کس که بار زندگی بیدل به پیری رسد
 به پیری هم نیم غافل عشق آن کمان ابرو
 دم تنخی چون تنگ خون من رنگین بنگردد
 کمان ناز آنوب کشا کش بر میسازد

تا ابد مرد و دگر برگ عنب آید ببردن
 همچو تخیال که از جوش تب آید ببردن
 حیف که خانه خورشید شب آید ببردن
 مرد باید که ز جنگ غضب آید ببردن
 تا کلاست همه جا منتخب آید ببردن
 نقش پای موج هم با موج می باشد ببردن
 همچو شمع گشته دارم داغ بر بروی زبان
 کاش موج من ساحل برنگرداند غمان
 گوی هرست اما اگر بچید و بچولش این رسیان
 زیر که از بار مرگام جو خواب بهستان
 نیست دشواری دم شیر خوردن از شکار
 سوی من از سخت جانی بر درنگست خواب
 حضور قامت خم گشته ایام نیست آن ابرو
 مباد افتد از سستی لب که مستحان ابرو
 اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو

بی پروائی ترکان محمور تو میل زدم
 بدست آفت امکان قامت خفته در آن
 زبان سر به آهنگان فرگات که نمی
 خط پشت ثبوت هر جابرات تا زگی آرد
 و دم تیغ نفی تا کجا خواهی تنگ کردن
 تو محرم نشستم تا فل منبتی ورنه
 بدوق سجدهات هر جای از کجی دام
 هر چند دوزخ از چمن جلوه گاه او
 دارم دلی بسینه که منون ز گسست
 آنجا که از سیر تو جرات طلب کنند
 خوبی زلفت ذقبت ره بدر نبرد
 غافل از خط مباش که صغها تا حسن
 در دادمی که شرم نقابت کشیده است
 محتاج عرض منبت شکوه و حسن
 نقش قدم نگشته میسر نمیشود

که عمری شد مقیم سایه تیغ از ازان آید
 نگه غارت که فاق و آشوب جهان آید
 اگر از شوخی ایما نگر دو سر جهان آید
 عرق و اشوبید از لوح عین نوحان آید
 هنوز از گردن بختیم بخوابد نشان آید
 لطاف ناز چینی خانها دارد و نهان آید
 بجای منبره میرد و یاز خاک آنگنان آید
 بنخانه است شوق بیا و نگاه او
 امروز منبت سرمه بر در سپاه او
 جز شرم منبتی که شود عذر خواه او
 یوسف رسد چرخ را خوش جا او
 در هم شکسته است غبار سپاه او
 چشم نقش پا بر نه پوش گداز او
 گردون سپهرین شانه و سکه او
 آینه داری سر تسلیم راه او

۱۱۳
بر سر کشان چو الف و شمیم ناز مجرب
شمعی که محو انجمن نطق است
بیدل مباد سر و تو در خون طپید
کجائی ای جنون ویرانه ات کو
الم بپایم از کم خط سیر پیش
تو شمع بی نیازی با بر فز
اگر شکی چه شد رنگ گدازت
اگر ساغر پرست خواب ناز
گر فتم شوگاف زلف راز
شبهی تا عدم یک لغزه دارست
کمان قبضه آفاست اما
باط و هم و احیان ندارد
حجاب شنائی قید خویش است
ندارد این قصه سامان دیگر
سرت بیدل هوا نموده رایت

ما را شکسته اند باده کلاه او
آینه بر سر شده بند و نگاه او
موزون گشت یک الف از شوق او
خس غاریم تش خا نه ات کو
شراب عاقبت پیسانه ات کو
مکو خاکستر پروانه ات کو
دگر آبی رم دیوانه ات کو
چو مرگان لغزش ستانه ات کو
زبان بی نوا می شانده ات کو
ولیکن محبت مردانه ات کو
برون از خود سراغ خانه ات کو
ز خود فله افسانه ات کو
ز خود گری بگری بیجانه ات کو
گر فتم آب شد دل دانه ات کو
و مانع کعبه و تبحر ات کو

بسکه میخیزد ازین دریای حسرت بجا
 می برم شکنج دل تا دید یکسای سحر آه
 کبر و دامن محفل مکان طلسم حیرت
 کرد صحرای زم آهوسراغی میدهد
 عالمی در نظار جلوه ات فروخته است
 اینقدر جدم بذوق نشاء عجزات لب
 نیست غافل منی آسایش از بی طافان
 بسکه هیچ تا بجزرت و نفس کن دهم
 جوهر آئینه در گردن بیایم گم است
 اگر استخوان از اساطیرم دم مزن
 این زمان عرض کمال خلق بی تدویر نیست
 طبع ششون بیدل اینجست سیاه شرچا تره
 و هم شهرت بهیانه ایم به
 من ماست ناید از من و ما
 عشق اینجا محیط نیرنگست

قطره هم سعی جبال دارد از شوق کلاه
 بی رسن شکل برآرد لولاب قرچا به
 تا مژه خط میکشد این صفحہ میگردد سیاه
 رفتن دل است رنگت می باشد گواه
 جوهر آئینه هم میریزد از دیوار گاه
 همچو پرواز از شکست بال سحیم نیا
 دگر کج کاروان خفته است زل سیر
 تیغ جوهر داغ بیان میکنم در عرض آه
 ناله من میرود جای که می گره و نگاه
 وادرس عهد سنگست وینا داوود
 جوهر آئینه آبی دارد اما زیر گاه
 تا ابد رنگ کلف نتواند دو داز روی
 همه یاسیم و مانسیم به
 ساز او را ترانه ایم به
 ششبهت در میان ایم به

همه عالم عشق او هام است	قلزم بگیرانه ایم همه
شیشه ساعت خیال خودیم	خاک پیر زمانه ایم همه
چون نفس می بریم و می نالیم	بسکه بی آشیانه ایم همه
بر کسی از ما نشد روشن	آتش بی زبانه ایم همه
مفت ما هر چه بشنویم از هم	بی تحلف فسانه ایم همه
سینه چاکیت موشگانیست	هر چه بشیم شانه ایم همه
دل خود بخوریم تا نفس است	عالم دام و دانه ایم همه
بیدل از دل برون میمانیت	دشت و درتا ز خانه ایم همه
یکتا رسو که از سردی ناگذاشته	صد کهکشان نزاج ثریا گداشته
بار دل است اینکه بجاگذاشته	گر بی نفس شوخی مسجا گداشته
ای هرزه تاز عرصه عبرت ندانست	چون عمر مفلحان بهت ناگذاشته
حجیت چهل همان ترک حبت و جو	منزل امید اگر از باگذاشته
ای قطره گهر شده نازم به عیشت	کز نیک کره بل از سردی ناگذاشته
ایجاد غفور حیان بلند و پست	لغزیده گراز همه بالاگذاشته
حرف فامت مثل ناخفت و مهر	هر جا رسیده باشی از ناگذاشته

برق نمود آمد و رفت شرار دشت	ز شش انگشت که آمده یا گزشته
بیدل دماغ تو پر سیر ز لبش	گو یا بیال پشه غفا گزشته
خشم را نه بر دواز تر خشم کرده	وز نقاب چین بیابی ششم کرده
هر سر موت ز بان انشائی و گجرات	بسکه شوخی در خموشی هم حکم کرده
تا عرق از چهره ات خور سید زینب	چرخ را یک دست نقش بابی انجم کرده
عقد پای غنچه دل بی گلاب شکست	می سبزه کن گر این انگور در خم کرده
گوهر از تسلیم شد امین ز موج انقلاب	ساحل جمعیتی گرد دست باکم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه در دیر است	گر تفاضل کرده بر خود ترجم کرده
ای خیالت عرق سودا جهان مختصر	قطره را برده جا که قلم کرده
موج اقبال تو در گرد علم بر می زند	قلزمی تا بدون از خود تامل کرده
بی تکلف گر صحبت اعتبارات جهان	کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
معرفت که صیقل ما و من جوشیده است	غفلت ما تو آگاهی تو هم کرده
این مانع من کمال فکر و نشان است	آدمیت دشتی در کار گندم کرده
بسته بیدل اگر بخود ز زبان	عقربا رومی تو نام گفت بی نوم کرده
کجا خلوت انجن و دین	منو شمع میهن سوختن دیده

<p> چو طایوس خود را چمن دین چراغی مزید — لکن دیده که او بودی امروز من دیده که کم کرده را هستن دیده ز می بر زمین رختن دیده خم طاقهای کهن دین چو بناتش عوض کفن دیده گر از خانه بیرون شدن دیده اگر زحمت روستن دیده که رنج سفر در وطن دیده ز رستن گویا آمدن دیده چاکن که بر خویش خندیده چو بیدل نفس را سخن دیده کاسه چشم را صد هست نگاه مژه تابست بهیاست نگاه </p>	<p> ز رنگی که بر دامنش آئینه نیست بوم حسد با خنجر نور دل که صیقل زد آئینه عبرت جهنم بر مشورت نختد مرا لبس تلف کرده حسرت چه سود تبرکب پیری چه دل بستن است زمرگ کانت چه عبرت چه ثرم اقامت تصور کن و آب شو ز نهاب خاک بر دل بچین بدر زن چو موج از کنار محیط کسی محرم داغ عبرت مباد سحر خواند که دآشفته را بصبح قیامت ببر سبک تار پیر این حیاست نگاه حیرت آئینه زمین گیر لب </p>
--	--

تنبیم من بوصل گل چکند
 همه آفاق زرگستان است
 بی تمیز مستبذ مادر
 نیست نفشی برون پرده خاک
 حاصل مادرین تماشگاه
 مرده بسته شیان غناست
 فطرت بای در رکاب هو است
 کثرت جلوه مفت دیدها
 شمع فانوس نطفار تو ایم
 زندگی ساز جلوه مشتاق
 بسکه عالم بهار جلوه اوست
 بیدل از جلوه قانعم بحبال
 ای باوج قدس شستمان انداخته
 هر کجا بای راست برده عجز لغزشی
 شمع خلوه نگاه کتای بفانوس خالی

که ز چشم نرم جد است نگاه
 چشم کو باز شو کجاست نگاه
 کور را مسح دست پاست نگاه
 حیرت این که بر هو است نگاه
 انتها حیرت ابتداست نگاه
 دور نه هر جا سگ است نگاه
 گر ترا بر پر پاست نگاه
 که کند اعلی بجاست نگاه
 کرد پرواز رنگ باست نگاه
 شمع را رشته نقاست نگاه
 بر رخ اوست هر کجاست نگاه
 چه توان کرد ناراست نگاه
 سجده در مات زمین بر همان انداخته
 بر سپهر طرح که گشتان انداخته
 کرده مزگان باز و آتش در جهان انداخته

دستگاه حیرت در چارسوی آگهی
 ای بسا فطرت که در پر واز اوج حیرت
 هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر می کند
 حیرت میدست و پایان طلب انداخت
 در باطنی که هجوم بیدار غنهای ناز
 چون سحر خلقی جنون کرده است و از خود
 ناگری گیر در ره شور محیط گیر و آ
 تا نچیده از گل و خار لعین الفیال
 صفت عشقت که آئینه ساز بهای
 خواب بیداری که خبر لب و کشتا بستم
 جیح را گشته ذوق طلب فیمیدایم
 عالم یکماست اینجا معرفت در کار نیست
 سعی فطرت را رسا و عرصه تحقیق تنگ
 با پری خبر غیرت ناموس نیاید نیست
 تانمی سوزیم بیدل پریشانها بجات

حبس بر آئینه بیرون دو کان انداخت
 جسته زین نه بینه پر دشتان انداخت
 آبروی فکر در جوی بیان انداخت
 موج گوهر سحر مارا بر کران انداخت
 یکصد اصد کوه در پای قحان انداخت
 بر نفس بار دو عالم کاروان انداخت
 قطره آبی حلقه در گوش شهبان انداخت
 انس بوی درد مانع بیدلان انداخت
 کرده دل را آب تنالی دران انداخت
 راه هستی با عدم شب در میان انداخت
 غافلیم از قصد خاک عیان انداخت
 خود سر به با فیم مارا در کمان انداخت
 در کمان جوید تیر بر نشان انداخت
 آگهی بر تنه بار سنجوان انداخت
 مشرب دانه ایم آتش سیمان انداخت

بازم آمد در چمن بادی از صغیر بلبل
 سرنگون فکر چون میا خالی خنوشم
 لاله دارم دل بخت سوخت اما گل نگرد
 خبر خراش دل چه دارد چرخ از ضنون ^{لال}
 کاش نوییدی بفریاد گر فغان رسد
 نفس تا کی بارش بکرم داشت
 بنقد از فکرستی در دبال افتاده ام
 ترک حاجت گیر ناموس حیار باین در
 سرخوشی پیمانه میخانه تسلیم بش
 نیست غافل آفتاب از دروغ بیدست
 بیدل است بر سرم چو شمع است تار
 که بر و مید و گاه بسرمی آئی
 در فرصت ز هجوم املت باز بنداشت
 زین تخیل که فسرده است دماغ هست
 شعلات کوفتنی چند بر وازند

رنگ گل طرف غذار می بودی سبیل گل
 مصرعی موزون نکردم در زمین ^{قلقله}
 آفتاب دودی که بچشم برد ماغ سنبه
 عهده ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
 خانه زنجیر بازنگ دارد ^{غلغل}
 بشم هم بدست خر کم نیست گر خواهد ^{حله}
 خر خم کردن درین زندان نباشد ^{غل}
 تالاب خشکی بر آب دنیا را مید ^{بله}
 حلقه بیرون در هم نیست بیجام ^{له}
 با همه موهمی آخر جز و ما دارد ^{له}
 خفته ام در زیر تیغ و چرمی بندم ^{له}
 نیستی شک چرا این همه ترمی آئی
 سنگها بسته بدانان شرعی آئی
 قطره نازقه با ناز گهر می آئی
 آخر از ضبط نفس در ته پرمی آئی

خواب غفلت چیدر کرد پرتشایان نظریست
 عالمی در نفس سوخته خون میگردد
 بایدهات آینه از خاک بچیده است بلند
 نفی او نام از اثبات یقین خالیست
 آخر از جلوه تحقیق بجزرت زدنت
 نه دل آینه ولی دیده تماشا قابل
 میشود هر دو جهان یکباره آغوش پس
 بید این سخن شوق فشران کده نیست
 تا چنانکه دل الم بهیده گوشه
 غفلت غرور شدت تر و نتوان نیست
 امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
 شمس که بجانوس خیال تو فروزند
 این خواب تو تلخ از هوس مغل و دیبا
 گر آگهی از ننگ بد انجامی مبال
 تا محفل بستی نکش شاه محبت

بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
 تا تو کین عالم به پرواز اثر می آئی
 تا کجا مالیر آبله بر می آئی
 هر چه شب فتنه از خویش سحر می آئی
 وعده صیل است و تو آینه بر می آئی
 سیرت نیست که در دل به نظر می آئی
 تا تو همچون نگه از پرده بروی می آئی
 همچو پرواز بافتان در بر می آئی
 چون صبح نفس باختم از خانه بدو می
 تیرسم لبرق کم شوم از آبله جو می
 دل کو ب خودم چون جویس بر راه جزو می
 چون آتش مانیت میزد ز جبهه می
 حیفت ز حرف گفت پنهان بگو می
 هر چند بگردن رسی از خاک بگو می
 آن جرعه که بر خاک توان ریخت می

در سی طلب چشم بفرست توان دوست
 بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
 ای که در دیر و دم مست کرم می آید
 جوهر ناز چه مقدار نری می حبسند
 اینقدر رسد ناز که دیده است بسیار
 صدای یکدین این سخن عجز نگاه
 چقدر لطافت تو فریاد رس بی بصیرت
 عقل جس غیر تحریج طراز و نجیا
 عرض تنزیه پوشیده نمی آید راست
 فقر ناز که به تجرید قطره و خسته
 ای نفس آلود رفت به دست و دامن گز
 چشم تابسته آفاق سواد مژده است
 به نظاره بهر بگز زم دار و فروش
 کم از این تسلیم نگیری ز نسا
 چه ضرر و زیان کشی و دامن بید

برق آینه دارست مباد مژده شود
 یک نیم بعد صبح تبسم لغزو
 دل چه دارد که در تنگد کم می آید
 که بجز رنگه دیده غم می آید
 عمر باشد که بهر سو نگرم می آید
 بچن سازی آثار صنم می آید
 که بچشم همه کس دیر و دم می آید
 که حداث آینه پر داز قدم می آید
 سحر کار نیست که معنی برقم می آید
 جا به باله که لبان چشم می آید
 سیرای سوی عدم باز عدم می آید
 صد شق خنده ز یک لفظ بهم می آید
 هر کجا پای پنی با بهرم می آید
 ابروی نازی اگر بایل خم می آید
 میروم من به نایمیکه تو هم می آید

نه نفس تر بهیم کرده دامان مدد	اشتم حال شد ای سوخته جانان مدد
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم قات	نگه آینه کند برین حیران مدد
آرزو میکنم بر در ابرام طلب	کوچیا نکند از وضع بشیمان مدد
با چشم تو ز آوار گیم غافل نیست	گرد این شستم و دارم ز غزالان مدد
بسیلیم کرم طواف چمن عافیتی است	ای طبعین بنیافل نرنی جان مدد
رحمت از قافله هوش برون تاخته است	ایچون تا شودم بار دل آسان مدد
کیت با طبعش از روشن موعن نداد	بیهوش نکند گر بصیغان مدد
با همه ظلم به نیست کس از منت چرخ	آه زان روز که میکرد با حران مدد
حلیه جوی نم شکیم درین دادی خشک	کاش از آله خشنه بزرگان مدد
بیدل از غنچه گرفته سبق ز انومی فکر	بود کو تا می دهن بگرسیان مدد
ز بسکه کرد قصور نگاه مرگانه	بخود شناسی ختم شد خدا دان
شرر گشت خزان بهار امکان	ندارد آهسته فرصت که رنگ گردان
ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند	غبار هم به نیست بی سکیان
بیچر کوش گر از شرم جوهری دار	مباد و عوی کاری کنی که نمان
یاسین تن آرد ادا گان غمی ز سید	بس است عجز شرم موج هر یان

کشاده روی از آریاب سگاه خواه
 فراغ دار و از سلام و کفر عز و جاه
 سواد مطلب نیست آفتاب روشن
 کجاست که میدی که دهنم گیر
 ز ابرگیر اگر دیده ای میشت
 درین بوس که تا نکنت بیدلش
 مانیم ولی سرور قبی سرور پائے
 از پرده ناموسی افلاک کشیدیم
 گامی بر بهت نازده در خاک نشینم
 جرات هوس طاقت دوری نتوان برد
 دل بی تحریر سجود است که امروز
 ای آینه گرد نفسی پیش دارم
 بجهت نه پسند که باین هستی موموم
 زین جوش غبار که گرفته است جانم
 تا چنانده خراشد اثر لاف گلویت

فلک بچین مه لو نهفته پیشانی
 یکبست سجده ز ناز در سلیمان
 که بظنار نویسم چشم و بانی
 چو صبح میدد از بکرم خود افشانی
 مشکشید ز شرکان کلاه بارانی
 بکار آینه تاجیرتی سرور پائے
 چون آبله صحرائی چون ناله هوای
 نگلی که کشد لاغوی از تنگ قبانے
 چون اشک باین رنگ مید آبله بانی
 زخم است همه گمره داریت جدا
 نقش قدم او در قی کرده سخانی
 زین پیش مراد نظر من سخانی
 چون عکس آینه کنم خانه خدای
 فتح در خیر کن اگر چشم کشانی
 داد و نخواهی شدن از زلف سرانی

گر چون نه نوسر کشی از بنظر تسلیم
 بر بهمن کیفیت یکسانی ماحیت
 بیدل تپی از خویش شندی ما و نیست
 مار از غور نیست نه فرمی نه کلاهی
 آنجا که قناعت کذا بجا دست
 بر دولت بیدار نازم چو خیال است
 بر صد جمن هستیم افانته ناز است
 از پرده دل ناچهره سعی تامل
 یارب تن آسانی جهدم زیر پسند
 آخر چو بخار نفس از هرزه دوریا
 بیدل شدم درستم از او نام تعین
 و میکه عجز شود دستگاه بیکار
 میان الهی راحت است بیزار
 امید است از زنجیر مال جوش موج
 کسی مباد شیر جبهه ز افلاس

بوسد لب بامت فلک از بجز سبک
 این سجده که بر پیکر مالمست دوستان
 ای صفر بر اعداد لقیقین لغز است
 خاکیم بریز قدم خویش نگا هست
 کرم است سر کوه بریز بر کاه
 خوابیده بهم بخت من چشم رسا
 خواب علم و سایه مرگان کیست
 چون خائنه نالم رسی زشته بجا
 میخواندم و افنون نفس سوخته کاه
 رفتم بیاد ز شستم بر
 آینه شکستن بغل زشت کلاه
 که کیشائی ناخن رسد بر خار
 ز جوهر آینه مار است دام بیدار
 بود و مانی من در خور گر فدا
 که آدمی لسه دار

ز لوح سایه بزم این حرف سرخطی بید	که با بیا ل جهانند اهل بیکار
چو برگ لاله سیاه ز داغ مانزد	بحیثم اختر مانت رنگ بیدار
بقدر تفرقه دل شگفتن آهنگم	جنون بیماری ما دشت زنگ شوار
بقیم عالم تسلیم باش در حق کن	بلند دست جهان یرست سوار
چنان مباش که در چشم مردم آید	مژه بزدی افتد گم کند مار
چو گل بهار نشاطت لیل بیدار	خوش آنکه خوشی و زنگ در بردار
چو دزه هستی من کاش بی نشان بود	خجل ز بستم که در هیچ مقدار
بگریه عرض رموز وفا میرسد	برات دیده کن فضیله بیک خوار
فغان داغ دل شد ز بیدست و پا	فسرداشم ای طبع سید کجاست
بان اوج اقبال از کی سپید	که دارد کس سر من بر سر
پریشان شو قم خورشیت طوقم	که قادم اما بقدر ره
کیا بصلالم خوابت عالم	ز غم چون تمام فغان از جدا
نشد آواز خون صید صغیفم	سرگشت بجان تیرت حنائی
تر می میت در چشمه زندگانی	ز خجلت نم چیه دارم گدائی
فاسا ز دیدار کرد از غبام	نگه شد سراپایم از سرمه سائی

گلف کن ساز قلب عفا
 بباله بوس دل ساده لوحان
 در بیکارگاه هلاکت تاباشا
 نه انگشتی نه پرواز دوقه
 هوای نشد سگیر عیارم
 بسا ز خموشی شدم شهزاده بیدل
 چه سنی بیانی چه لفظ ششنگ
 چو رویا بد آینه بجایانی
 چه مقدار آتش خنده دارد
 نفس لایه امیکش دلاف بسته
 فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
 در آینه بوش از زنگ غفلت
 بدو سر بهمت سرکشها
 چو زبرد پروبال من از طبلدن
 سخن کرده طوفان افغانم

ز عالم بر آتا بر کج
 کند عکس در آینه خود دست
 چه باغ شنب و روز جز کرمان
 به بیکاریم گشت بی مدعا
 زمینم فرو برد از بی عصا
 دو بال از دانه گم از بیو
 رسانی بدان تاز خود برسان
 شود جوهر آرای دندان مناس
 کفی خاک و انگه دماغ خدا
 بر هوای بی زرد و مسر
 چه پروا بدف از تیر هوا
 نهفته است چون فنق در بارسان
 من عافیت صندل حبیبه سا
 شکت نفس اشود مومبا
 شناداد ساز مرا تر صدای

قناعت کند مرکز آبرویت
 اگر گشته آسمان عرق گردد
 درین بجن غیر عبرت چه دارد
 بهیست من ماضویت بیدار
 آفت ایجاد است طبع از تو گاه خود
 تا کی از برای کمال از گفت گو برهم
 بیچکن از تنگنای چرخ ره بیرن
 دل شکست اما صد آوازی ناله ییم
 تا درین باز از عبرت جنب ما آمد
 ساز راحت گر همه خاست دام غفلت
 زنگها دارد دیوار نظار مدعا
 همچو شبنم انفعال را سالی میکشم
 چون دف عبرت خراش از بیکر زده
 مستی ننگت پیغام ازل شیار
 هر که ورت را که می بینی صفائی در

شود قطره گوهر بصیر از سبک
 قلم ندارد عنم نا خدا
 غرور نی و خلعت جور بانی
 نفس نیست جز مایه خود ستا
 و خور ز فتنه مای زاید از بی سوره
 کی نفس هم کرد و لب بر هم گذارد
 عالمی الکفت اینجا گشت از بیدار
 سوی چینی کرد اما دستگاه لاشع
 بیچکن بر فلک شنید نام مستر
 بزنگه تکلف خواب آورد و در کان بستر
 ذوق دوم اینجا حالت از و کان جوهر
 در عرق خوابانند پروازم ز بی بال بر
 پوست رفت و بر نیاید استخوان از جلیبر
 جام دنیا در نعلی آید آواز
 سنگ هم در پرده دارد عالم بینا

رحمت تدبیر کیسونه که در دریای عشق
 در بنایه شمع بنامین از آفات باش
 تن بردن داده آفت لیل امینی
 افس هستی و آزادی جنون و کسیت
 از سرخ چشمه حیوان که همی میش
 خلقی از او نام استخراج مکنی
 طوق در کردن بگردون می پرچون
 حون خیار از قدر دانان متاع حتم
 از فتنوی قطع کن بیدار که در بزم تعین
 شوریم گشت گیم ز بد رسوایی
 انگش بن است که چون عکس بن دشت است
 خلقی از لاف خون شیفه آگاهی است
 شمع امانش از خویش گذشت آخر کار
 در مقامیکه نفس ثقل و تشنه دارد
 باد افقار غیا به تکلف سخن

باد بالی نیست کشتی از به از بی لنگری
 خار این صحراندار و شیشه دهن در
 ناز بالین پر تیرست و خواب شر
 پاکش از دهن چو شک اندم که از سر گذر
 میدهد آبی نشان آئینه سکنه
 باد گیر آن می که بپاید فروش از ساعه
 حاجی شرم است آن جامانی و این نکست
 کرده ام سود الصب دست و عاقل بی بر
 حلقه کشتی بفر خویش بردن در
 حیف هست که شود متفصل عفت
 آب آئینه کند کشتی کس در پائ
 تو بخیاره میر و فضل میا
 پشت پامیت ز سر تا ابد می پائ
 خنده می آیدم اعفالت بی پروا
 که مباد روی از خویش و قیامت

حیرت باد کشتی نیست کما از افق صحر
سوی مطرب شود چاره گر کلت دل
شور بنگار فدا که خردش دل خاک
حرف عشق بچرخ آرای خروشت اینجا
توای دیده ارباب قناعت تلخست
هیچ بیانیست توی جای بهم جوید
شعله راجحه خاکسترش آرام سجاست
بیدل این پادشاهت حایل انا صفا
شهر زد اقبال خلق از بنا
دماغ غور از فقیران سباله
که نیست درد سر ز پرستان
ندانم دماغ خیال آفرینان
یقین مستباح دلائل دارد
نخواهی شدن منکر آنچه گفته
مگر اقبال غور شدت اوج گیرد

که بیاد رفت باد از بوسه لب
این گره نیست که ناخن زنی و چنگ
بصید از زد و دست جوهر هم
بندی گرد اگر اب هم آرد
بور اگر کند محمل و دیه
شش به عالم عقاست پراز متهای
جید آن کن که در سایه خوش آس
لفظی آئینه باشی که لفظ نیست
سپید نقش گین از بنا
کجی نیست سرایه بی کلاه
همان جماع گد نیست شاد
چه دارد درین متجان گاه و
در آب افکند سرمه را چشم ماه
دول داده در هر حدیث گواه
خود ز د چراغ از دم صیقل گاه

ہر جا کثوند مژگان نازت
 شنیدم قدم میگذازی چشم
 کمان با منجاب چہ نہ دارد
 کرم بکرم نتوانست بیدل
 نقش باشد بال بکشتائی
 نفس آمد برون سحر بعل
 جیت باد من و توئے عالم
 سحر باشد ز جنس با گرم است
 تا ابد باید از خیال گذشت
 ای ہوا نافہ نفس محفل
 بردہ سر بہمان غدر
 صحبت ادبار یکے آورد
 شبنج چشم خشم می بارد
 وصل دیدیم و جبہ دیدیم
 بیدل از سبای چرخ نخواہ

چشم بنان خواب غمخوش گماہی
 زمین سبز کرد و دست مژگان گماہی
 ہر جانوی دیگر از من چو جواہی
 مرا سوخت اندیشہ بیگناہی
 برد طاووس عرض عقاب
 کرد شفقہ گر و صحران
 نفعال غدر بد
 روز بار بار عبرت آرائی
 کہستم دنیہ بیت فدا
 کجا میروی و می آئی
 خاک ناکشتہ کی فرود آئی
 عالمی رشتہ است تنہائی
 جد آن کن کہ هیچ ہنگام
 خاک و چشم ناشناس
 نخر اشغال گفت بہم سہ

زمین گلستان میسم محتاج من چید
 از لذت کاری دوق طریغل نیم
 عمر بار خویش ابد شیشه تا خالی شود
 تا یکی دزد تری بار خط پنا نیم
 بجز بکار منع خار خار دل نکرده
 مست و محمومی نیباشد همه موجودیم
 چون جان به خاشی گذر که حسن عاقبت
 حیثی طبع ما دشمن آرام کرد
 خود نمائی هر چه باشد خارج انگ است
 دیده از نقش تماشاخانه گردون میرو
 غیر عوایی برکت که میدوزیم چشم
 بیدلیل عجز بیدل بسیج جانوان
 نفس در طلب سوختی دل ندیدی
 شبگیر فرسوه چون شمع و سمیت
 توای موج غافل هزار گوهر

میدرد چون گیم آخر بقدم گردیده
 صد گریبان میدرد بوی گل از مالیده
 کردن بسیار نخواهد غلطید بی
 خشک شد این لب امید زمین بوسیده
 کاش باشد سینه بر برگ خا مالیده
 سنگ این کباب منیا در غل خواسته
 خفته است آینه دست از نفس در دیده
 خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیده
 چون که بیرون آید از زمین بالیده
 بنگاه آن پری زین خنده دارد دیده
 دارد از هر رشته نازیر لب خندیده
 سعی کن چند آنکه آید پیش بالقرید
 بلبل چه داری که محمل ندیده
 بریز قدم بود مستدل ندیده
 برون گردمانی ساهل ندیده

لقطع مروز زمان مستسین
 نشد مانع عمرت مستلق
 طرب داشت از قید پرواز رستن
 حساب تو با کبریا راست نماید
 بغیر از نگ تاز گرد خیالات
 بر سبب خردی فریب تجرد
 تمیز تو شد دور باش حقیقت
 ازین علم فضل که غیرت ندارد
 چه جو عشق شدی رهبا چه میجو
 متاع خایه آئینه حیرت است اینجا
 عصا ز دست تو گشت رهنما دارد
 جز اینکه خرد کند حرص استخوان
 سینه نفیسی هست دل پریشان
 سر نیاز ضعیفان عفو سامان نیست
 صفای دل پسندی بخار آتش

نقش بود شیر خاقل ندید
 تورقار این پای در گل ندید
 تو کیفیت حق بسمل ندید
 زمین اگر دون مقابل ندید
 کس اینجا نبود و تو غافل ندید
 تماشای بیرون محل ندید
 که حق دیدی و غیر باطل ندید
 چه خواندی اگر شمار بید ندید
 به سجده زدی نا خدا چه میجو
 تو دیگر از دل پیدا ما چه میجو
 لوگرنه کوردلی از عصا چه میجو
 دیگر رسا به بال بها چه میجو
 رفوی حبیب سحر از هوا چه میجو
 بغیر سجد زشتی کیا چه میجو
 بدست آئینه رنگ خدا چه میجو

نم مروت ازین چشمه چه میجوئے	ز حرص دیده آفتاب حلقه دام است
کسی گفت که در زبر پاچه میجوئے	چو شمع خاک شدم در سرخ خوش آتا
دل ریده مار ز ما چه میجوئے	ز آفتاب طلب شبنم بواشته را
ز مار سوخته بیدل صدا چه میجوئے	بجز غبار زدار و طبلیدن بخت
سجاک لثیه تست از هوا چه میجوئے	بجز کوش ز نشو و نما چه میجوئے
که از در و طلیح چه میجوئے	دل که اخته کشته نیاز نیست
ز رنگداز نقش نقش با میجوئے	سرخ قافله عمر سخت ناید است
ز کارگاه قاف و بقا چه میجوئے	بهر چه صرف کنندت ضایع نمیشد
هنوز آب نه از حیا چه میجوئے	محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برای فکر با چه میجوئے	هزار ساله ره اینجا نیاز کفایت
تو کعبه و فعلی جانبا چه میجوئے	بدون دل نفسی طوف غولش کن پید

الحمد لله المنة که **کلیه** در ز ایدل تبایخ یکم شهر جمادی الثانی
 ۱۳۵۰ هجری در مطبع احمدی واقع شاه دره آس
 ضلع میراثه با تمام من میچال ابو بکر
 صورت اقدام پذیرفت

